بسم الله الرحمن الرحیم

کابوس ها

رمان خوانان ترس

WWW.MRLSTINE.BLOGFA.COM

مقدمه

دختر، در تخت خواب سایبان دار بزرگش، با تکان‌های شدید به این طرف و آن طرف برخورد می‌کرد و در خواب من و من می‌کرد: «لطفاً، ... نه، ... دور شو».

فقط اگر می‌توانست از خواب بلند شود... اگر می‌توانست چشم‌هایش را باز کند... آن وقت در امان می‌بود. امن و امان در تختش، در منزلش در خیابان هراس. اما نمی‌توانست بیدار شود. ناله‌هایش بلندتر شد: «نه... نه...».

- «نه...!».

ناگهان صاف در تختش نشست؛ کاملاً بیدار. می‌لرزید، با دهان باز نفس نفس می‌زد. روتختی را چنگ زد و به اطراف اتاق خواب تاریک و آشنایش خیره شد.

هیچ کس آن‌جا نبود. تنها یک کابوس بود. این کلمات را بارها و بارها مثل لالایی تکرار کرد. از روی تختش می‌توانست پنجره را ببیند. به یک شب سرد پاییزی دیگر خیره شد. افرای بزرگ

پیر در نسیم خنک می‌لرزید و آخرین برگ‌هایش را می‌ریخت. او می‌توانست از پشت شاخه‌های لخت آن، چراغ‌های خیابان را ببیند که نور زرد خفه‌ای را پخش می‌کردند.

دوباره در بالشی فرورفت که از عرق خیس بود. موهای طلایی بلندش را روی سرش به هم گره زده بود. به خودش گفت: «بهتر است اصلاً نخوابم.» به آرامی آهی کشید، حالا حالش کمی بهتر بود. چشم‌هایش را بست. که همان دم حضوری را احساس کرد. حس کرد بعد از همه‌ی آن ماجراها، در اتاق تنها نیست. چشم‌هایش دوباره از هم باز شدند. در عمرش هیچ گاه آن‌قدر هوشیار نبود. چه چیزی او را آن‌قدر مطمئن کرده بود که کس دیگری هم آن‌جاست؟ نمی‌دانست.

زمزمه کرد: «کی هستی؟»

جوابی نیامد. آرام سرجایش نشست و ملافه را قاپ زد. به گوشه‌های تاریک اتاق زل زد و سایه‌ها را کاوید.

بعد اورا دید؛ تلالوی نوری در کنج اتاق.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما آن‌قدر ترسیده بود که نتوانست. چون حالا می‌توانست پیکری انسانی را تشخیص دهد که در گوشه‌ی اتاقش کمین کرده بود. خرناسه‌ی خشمگینی را شنید. ناگهان تاریکی منفجر شد. دختر دیگر با عجله به طرفش حمله کرد، او اصلاً وقت نداشت واکنشی نشان دهد. چاقو پایین آمد.

اولین ضربه خطا رفت. او نا امیدانه می‌جنگید و سعی داشت مچش را برگرداند. اما حالا لابه‌لای ملافه گیر کرده بود و دختر او را محکم نگه داشته بود.

اعتراض کرد، سعی داشت او را عقب بزند: «خواهر! اما تو خواهر من هستی!»

سعی کرد جیغ بکشد اما نفس کافی نداشت. با زحمت خودش را بالا کشید اما حمله‌ی مجدد او را به عقب پرت کرد و جمجمه‌اش به شدت به لبه‌ی تخت برخورد کرد. برای یک ثانیه همه چیز سیاه شد. درد را مثل سوزن داغی روی تنش حس کرد.

و دوباره و دوباره. و بعد تاریکی از همه سو او را در بر گرفت. حالا در آن اتاق تاریک ترسناک هیچ چیز حرکت نمی‌کرد مگر سایبان روی تخت که آرام تکان می‌خورد.

۱

کابوس ها

کابوس‌های مگی تراورز[1] شروع نشده بودند مگر شبی که برای نخستین بار در تخت سایبان‌دار خوابید. این تخت تنها یکی از شگفتی‌هایی بود که در منزل‌شان در خیابان هراس در انتظار مگی و خانواده‌اش بود. تا مدتی به نظر می‌رسید خانواده‌ی تراورز محل خانه را پیدا نمی‌کنند. مگی به نقشه‌ی باز روی پاهایش زل زده بود و سعی داشت با انگشت مسیر خیابان هراس را پیدا کند. یک طره‌ی موی بلند قرمز را پشت گوشش زد. اما مو دوباره سر جایش برگشت. به مادرش گفت: «به گمانم این‌جا باید بپیچیم به چپ.»

خانم تراورز سرعت ماشین را تا حد خزیدن کم کرده بود. او از پشت آفتابگیر با دقت به درخشش آن بعد از ظهر آفتابی بهاری خیره شد: «مطمئن‌ای؟»

آندره[2] از صندلی عقب غرغر کرد: «نه، مطمئن نیست. بهت که

1. Maggie Travers
2. Andrew

مگی نگاهی به ساعتش انداخت؛ سه و ده دقیقه! حالا دیگر در تمرینات نبود. دیگر دخترهای تیم شنای «شدی سایدهاید» حتماً از خود می‌پرسیدند آن‌ها کجا هستند. به خواهرش خبر داد: «تمرین را از دست دادیم.»

آندره‌آ چشمانش را لوچ کرد و با غصه من و من کرد: «طبیعتاً.»

خانم تراورز در حالی که با عصبیت موهای خاکستری قرمزش را از پیشانی عقب می‌زد گفت: «کاش می‌توانستیم یک آدم پیاده پیدا کنیم تا ازش بپرسیم کجا هستیم.»

آندره‌آ گفت: «ما گم شدیم. توی گم شدن هستیم. و همه‌اش هم خودت می‌دانی به خاطر کی!»

مگی باحداکثر آرامشی که می‌توانست به خواهرش خاطر نشان کرد «قرار بود دنبال وانت حرکت کنیم».

آندره‌آ در جواب فریاد زد.

مگی آهی کشید. به نظر می‌رسید اگر آندره‌آ بخواهد جر و بحث کند، موضوعش دیگر مهم نیست. مگی گفت: «ببین، فقط دارم می‌گویم که تمامش تقصیر من نبوده، باشد؟»

مگی سعی کرد صورتش را عادی نگه دارد، اما خیزش خشمش را حس می‌کرد. همیشه همین طور می‌شود. مهم نبود چند بار به خودش گفته بود که نگذارد آندره‌آ عصبانیش کند. او به هر حال عصبانی می‌شد. مگی سعی کرد نقشه‌ی بزرگ و بی در و پیکر خیابان‌ها را به خواهرش پس بدهد. پرسید: «می‌خواهی

مسئولیتش را به عهده بگیری؟ بفرما. اگر فکر می‌کنی بهتر کار را می‌چرخانی، تعارف نکن.»

آندره‌آ غرید: «نه، ممنون. مطمئن‌ام نمی‌توانستم به خوبی تو انجامش بدهم. تو هر کاری را بهتر انجام می‌دهی.»

مگی شروع کرد: «خوب...»

خانم تراورز به دختر بزرگترش نگاه اخطار آمیزی انداخت و گفت: «مگی، لطفاً»

مگی حس کرد صورتش برافروخته می‌شود. انگار خانم تراورز همیشه به او هشدار می‌داد که به آندره‌آ آسان بگیرد. همیشه توضیح می‌داد که چه قدر چیزها برای آندره‌آ سخت‌تر بود تا برای مگی. مگی هفده ساله بود و آندره‌آ شانزده ساله. اما آن جوری که مادرشان رفتار می‌کرد، آدم فکر می‌کرد آندره‌آ پنج سالش است.

مگی نگاهی به عقب و به خواهرش انداخت که حالا از پنجره به بیرون خیره شده بود؛ اخم کرده بود و آرواره‌اش را مثل وقت‌هایی که ناامید می‌شد، جلو داده بود. مگی حس کرد خشمش ناپدید می‌شود و هجوم شرم جایش را می‌گیرد. حق با مادر بود. او باید به آندره‌آ آسان می‌گرفت. او و آندره‌آ به خاطر موهای سرخ و چشم‌های سبزشان خیلی شبیه هم بودند. اما همان ویژگی‌هایی که مگی را زیبا می‌کرد ـ چشم سبز، موی سرخ و گونه‌های برجسته ـ اصلاً به آندره‌آ نمی‌آمد. مگی بلند و باریک بود، آندره‌آ کوتاه تر، با شانه‌هایی پهن که به چاقی می‌زد. به علاوه موهای سرخ

و بلند مگی پرپشت و تابدار بود، اما موها تا سرشانه‌ی آندره‌آ نرم و هر کارشان هم که می‌کرد. همیشه خدا سیخ و وارفته بودند. قیافه تنها مزیت مگی نبود. مگی همیشه در همه چیز یک پله از خواهرش جلوتر بود؛ نمرات، ورزش. با غصه فکر کرد که هیچ شکی وجود ندارد. آن‌جا به جایی برای آندره‌آ سخت‌تر از بقیه‌شان بود. روی هم رفته آندره‌آ هیچ وقت در مدرسه چندان محبوب نبود و چیزی که حس می‌کرد باید در آن به خودش ببالد، این بود که او دختر محله‌ی نورث هیلز بود. نورث هیلز خاص‌ترین بخش شدی ساید بود. آندره‌آ نورث هیلز را دوست داشت. دوست داشت در کوچه‌های بیرون شهر ول بچرخد. مگی وقتی یادش آمد که چه‌طور آندره‌آ و دوستانش به بچه‌های دیگر بیرون شهر فخر می‌فروختند، به خود لرزید.

خوب، حالا آن‌ها نورث هیلز را ترک کرده و پشت سر گذاشته بودند و تمام بچه‌هایی که آندره‌آ طی سال‌ها مسخره کرده بود، برنده‌ی نهایی بودند.

مگی به خودش گفت: «من با خواهرم جر و بحث نمی‌کنم، نمی‌کنم، نمی‌کنم.» فکر کرد انگار ذهنش یک تخته سیاه است و معلم‌ها وادارش کرده‌اند این کلمات را بارها و بارها جریمه بنویسد. مگی هنوز احساس گناه می‌کرد و این احساس هر بار با آندره‌آ جر و بحث می‌کرد، باز می‌گشت. روزی هم که پدرشان مرده بود، با آندره‌آ بحثش گرفته بود. خیلی احمقانه بود. آن روز صبح برای

صبحانه شیر نداشتند. آندره‌آ مگی را سرزنش کرد که شب قبلش شیر را تمام کرده است. مگی اعتراض کرد که اصلاً به شیر دست نزده است. بعد آندره‌آ او را دروغگو نامید.

سیلی از کلمات خشماگین را به سوی هم روانه کردند. مگی متوجه شد که دارد به آندره‌آ چیزهایی را یادآوری می‌کند که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود. مثل آن وقتی که آندره‌آ هفت ساله بود و موهای عروسک باربی محبوب مگی را سوزانده بود. بعد آندره‌آ شروع کرد به نعره کشیدن که مگی زندگی لورا را خراب کرده است. به شکلی مغشوش جملات بی ربطی ردیف می‌کرد که چه‌طور مگی هر چیزی را که برای او جالب بوده، می‌دزدیده است. داشتند سر هم فریاد می‌زدند و آندره‌آ زیر گریه زده بود. بعدش آقای تراورز به مگی گفت که به خواهرش گیر ندهد. این حرف مگی را خیلی خشمگین کرد و ظرف غلات صبحانه‌اش را روی زمین چپه کرد. این یکی از بزرگ‌ترین بی عدالتی‌ها در زندگی مگی بود. آندره‌آ می‌توانست قهر کند، داد بزند، گریه کند، بشقاب‌ها را بشکند و هر کار دیگر. همه به حالات هیجانی او عادت داشتند. اما اگر مگی اجازه می‌داد اوضاع کمی از تنش خارج شود، آن وقت والدینش جوری رفتار می‌کردند که انگار کل منزل منفجر شده است. درست پس از آن که ظرفش را بگرداند، احساس شرمندگی کرد. صورت پدرش به سرخی گرایید. نعره زد: «این دعوا و مرافعه بس است. واقعاً که مگی! چرا نمی‌توانی مطابق سنت رفتار کنی؟» بعد مثل

نیمه صندلی ش را عقب زده بود، روزنامه‌اش را پایین انداخته و مثل باد از منزل خارج شده بود. این آخرین باری بود که مگی او را می‌دید. آقای تراورز آن شب در دفترش و در حالی که پشت میزش نشسته بود دچار حمله‌ی قلبی شد. و وقتی منشی‌اش او را پیدا کرد، مرده بود. مگی به تلخی با خود فکر می‌کرد که هیچ وقت فرصت معذرت خواستن پیدا نکردم.

آن‌ها هنوز سر چهار راه توقف کرده بودند. خانم تراورز با آهی گفت: «خوب، باید امتحانی بکنیم» و به سمت چپ پیچید. آندره‌آ غر زد: «البته باید به مگی گوش کنی». گاس دو دفعه واق واق کرد. خانم تراورز گفت: «درست است گاس، تو به‌شان بگو». بعد رو به دخترانش اضافه کرد: «گاهی گاس می‌خواهد که شما دو تا دعوا را تمام کنید.» به رغم تنش موجود، مگی و آندره‌آ نیشخندی را با هم تقسیم کردند. ایمان مادرشان به عقل و خرد حیوانات، در خانواده‌ی تراورز افسانه شده بود. صندوق پست تراورزها همیشه پر از نامه‌های ارسالی از سوی گروه‌های حمایت از حقوق حیواناتی بود که خانم تراورز یک بار به‌شان پولی داده بود. او همیشه به آن‌ها می‌گفت که گاس چه فکری می‌کند.

آندره‌آ که از پنجره به بیرون زل زده بود، زمزمه کرد: «امیدوارم به منزل جدیدمان نزدیک نشده باشیم. لطفاً به من بگویید که این همان جایی نیست که قرار است زندگی کنیم.» مگی فکر کرد حق با آندره‌آ است. منزل، روزی که مادرش آن‌ها را برده بود تا نشان‌شان

بدهد، خیلی خوب به نظر می‌رسید. اما امروز از هم پاشیده بود و آن‌ها حدس می‌زدند که باران این خانه و منطقه‌ی مجاورش را آن‌قدر دلمرده کرده است. آفتاب روشن آن روز، اطراف خانه را به نحوی هر چه دلتنگ کننده‌تر کرده بود. تمام منزل احتیاج به رنگ شدن داشت. کاملاً کهنه و فرسوده بود، کلاً تعطیل بود.

آندره‌آ به شوخی گفت: «به شهر دردها خوش آمدید.» در حالی که صدای راهنمایان تورها را تقلید می‌کرد گفت: «محله‌ی ما با افتخار اعلام می‌کند که یکی از بیشترین نرخ جرم و جنایات را در کشور دارد.»

مگی خندید اما احساس کرد که قلبش می‌لرزد. فکر دزدها همیشه می‌ترساندش. حتی آن وقت‌هایی که در نورث هیلز زندگی می‌کرد، جایی که کسی حتی اسم دزدی را هم نشنیده بود.

خانم تراورز اخم کرد. او گفت: «دخترها، می‌دانم که این‌جا بهترین نقطه‌ی شهر نیست. اما تنها کاریست که حالا می‌توانیم بکنیم» خودش را مجبور کرد لبخندی بزند. «به هر حال، به گاس پیر گفته‌ایم مراقب‌مان باشد.»

مگی فکر کرد درست است. اگر دزدی وارد می‌شد گاس رویش می‌پرید. اما تنها خطری که دزد را تهدید می‌کرد این بود که گاس لیسش می‌زد و...!

مگی ناگهان فریاد زد: «نگاه کنید» و به علامت سبزی اشاره کرد که سر چهارراه نصب شده بود: «خیابان هراس! پیدایش کردیم! گمش

نکردیم!» خانم تراورز از خوشی خندید. مگی موج آسودگی را در وجودش حس کرد. اما حال خوشش فقط تا وقتی طول کشید که منزل را دید.

خانه‌ی شماره بیست و سوم در خیابان هراس حتی از آخرین بار هم آشفته‌تر و مورد غفلت‌تر به نظر می‌رسید. دو تا از پشت دری‌های سبز تنها با یک لولا به جای‌شان آویزان بودند. چمن جلویی، یک تکه زمین قهوه‌ای وسیع بود که به نظر مرده می‌آمد و همان طور کل آن محله. مگی به خود لرزید.

وانت سفید بزرگ آن جلو پارک کرده بود و مردان مشغول حمل اثاثیه از ورودی جلویی بودند. مگی دید که دو مرد تنومند با لباس سبز متحدالشکل، در حال حمل پرتقلای کمد لباس او، از در جلو ناپدید شدند. می‌خواست به‌شان بگوید که برگردند و همه چیز را به نورث هیلز بازگردانند. اما حالا این‌جا منزل‌شان بود. خانم تراورز روی صندلیش چرخید تا با دخترانش چهره به چهره شود. لبخند می‌زد، اما مگی زیر لبخندش اندوه می‌دید. او گفت: «دخترها، می‌دانم که خیلی خوب به نظر نمی‌رسد اما وقتی پول بیشتری داشته باشیم می‌توانیم رنگش کنیم و تعمیرش کنیم و کمی گل بکاریم، آن وقت واقعاً قشنگ به نظر می‌رسد. صبر کنید تا ببینید. به علاوه، تعمیرش کلی اسباب تفریح است.» مگی خودش را مجبور کرد لبخند بزند. می‌دانست که این عزیمت برای مادرش هم دشوار بوده است. مگی در حالی که دست‌هایش را به

هم می‌کوبید گفت: «خوب، بیایید شروع کنیم» از ماشین پیاده شد و بدنش را کش و قوس داد. گاس روی صندلی عقب دمش را تکان می‌داد و تمام حرکات او را تعقیب می‌کرد.

مگی به او گفت: «فقط یک لحظه صبرکن، گاس.»

خانم تراورز دستش را به طرف مردان باربر تکان داد. داد زد «یک خرده گم شده بودیم.» کارگرها حتی سرشان را هم برنگرداندند.

مگی که بازوی او را می‌کشید گفت: «مامان، من کلید صندوق عقب را می‌خواهم.»

آن‌ها لباس‌ها و چیزهای با ارزش‌شان را با ماشین خودشان آورده بودند. مگی کلید را در قفل چرخاند. آن را باز کرد و شروع کرد به پیاده کردن جامه دان‌ها. کیف بزرگ سبز خودش را بیرون کشید و با دقت کنار پیاده رو گذاشت.

گاس مثل دیوانه‌ها واق واق می‌کرد. آندرآ به پشت ماشین تکیه داده و به فضا خیره شده بود. خانم تراورز با تندی پرسید «آندرآ، نمی‌آیی این‌جا کمک‌مان کنی؟»

آندرآ شکلکی درآورد و به راه افتاد و کوچک‌ترین - و البته سبک‌ترین - چمدان را انتخاب کرد. فوراً آن را روی پیاده رو رها کرد. در حالی که در ماشین را باز می‌کرد، گفت: «این جا آدم باید از گرما بمیرد.» مگی هشدار داد: «صبر کن آندرآ، هنوز نه.» اما دیر شده بود.

گاس از ماشین بیرون پرید. شروع کرد به دویدن و دایره زدن دور

پاهای مگی. بعد به طرف خانم تراورز هجوم برد و رویش پرید، بعد دوباره روی مگی.

مگی به او گفت: «آرام باش، گاس» بعد دید که گاس از کنار ساختمان‌ها به طرف پایین خیابان دوید. دست‌هایش پر از چمدان بود، فریاد زد: «گاس!»

سگ احمق نایستاد. خانم تراورز فریاد زد: «زودباش آندره‌آ! برو بگیرش!»

آندره‌آ با کج خلقی پاسخ داد: «سگ مگی است. بگذار خودش او را بگیرد.»

مگی شروع کرد به خاطرنشان کردن این که این آندره‌آ بود که گذاشت گاس در برود. اما دلخوری را در چهره‌ی مادرش دید. آهی کشید و گفت: «من می‌گیرمش».

چمدان‌ها را انداخت و شروع کرد به دویدن دنبال گاس. گاس به انتهای حصار تزئینی رفته بود. مگی دوباره داد زد «گاس!» بعد خودش هم به آن گوشه رسید و یک لحظه سکندری خورد. گاس روی چمن سمت دیگر خیابان یورتمه می‌دوید. اما وقتی مگی را دید شروع کرد صاف به سمتش دویدن. مسیر کوتاهتری را برگزید. درست از وسط خیابان.

درست از جلوی یک کامیون پر شتاب.

مگی جیغ زد «گاس... وایستا!»

چشم‌هایش را بست و زوزه‌ی تیز و از سر درد سگ را شنید.

۲

کابوس ها

چرخ‌های کامیون جیغ کشیدند. بوقی به صدا در آمد. کامیون ترمز کرد.

مگی که هنوز زوزه‌ی دردناک سگ در گوش‌هایش بود، فریاد زد. بی این که بداند چرا، دست‌هایش را روی چشمانش قفل کرد. همه جا می‌لرزید. دست‌هایش را آرام پایین آورد... و به گاس خیره شد، که لرزان ـ اما نه مجروح ـ روی پیاده رو ایستاده بود.

فهمیدکه سگ بیچاره از ترس زوزه کشیده بود، نه از درد.

کامیون چندین متر جلوتر ایستاده بود. راننده به بیرون خم شد، صورت گردش از خشم سرخ بود. نعره زد: «به آن دوره گرد احمق قلاده ببند!»

مگی گفت: «متأسفم».

اما وقتی کامیون حرکت کرد، آهی از سر آسودگی کشید. دوزانو نشست. بازوانش را از هم گشود: «آه، گاس! تو سالم ای! گاس، بیا این‌جا پسر!» گاس مطیعانه یورتمه آمد. مگی دستانش را دور

سر فلفل نمکی سگ انداخت و او را محکم بغل کرد و زمزمه کرد: «حتماً، حالا دیگر اطاعت می‌کنی!»

گاس بی‌صبرانه منتظر بود تا مگی بالاخره به او اجازه‌ی رفتن بدهد. این بار گردنبند سگ را محکم چنگ زده بود. قیافه‌ی گاس که با دهان باز نفس نفس می‌زد، طوری بود که انگار دارد می‌خندد. مگی روی سر گاس را بوسید. با تلخی اندیشید: «نمی‌توانستم یک مرگ دیگر در خانواده را تحمل کنم. اصلاً نمی‌توانستم تحمل کنم.» مگی گذاشت گاس به منزل و به سوی در جلویی برگردد. خودش به مرد کارگری خورد که داشت بیرون می‌آمد. مرد با خشونت زیر لبی گفت: «بیا!»

به محض این که مگی گاس را آزاد گذاشت، سگ پیر از جایش پرید. همه جا را بو می‌کرد و منزل جدید را می‌کاوید. به اتاق نشیمن دوید، جایی که آندره‌آ مشغول استراحت روی کاناپه‌ی راه راه سفید و خاکستری خانواده‌ی تراورز بود. کاناپه در آن اتاق خالی گم شده بود.

در آشپزخانه، خانم تراورز مشغول روییدن دوده و چربی و غبار از روی اجاق بود. او می‌توانست نسبت به خیلی چیزها سر به هوا باشد اما وقتی پای کثیفی در میان بود کاملاً متمرکز می‌شد؛ یک ماشین نظافتی!

او دستکش پلاستیکی‌اش را به طرف مگی و آندره‌آ تکان داد. گفت: «خوب، به گمانم کثیفیات باستان شناسی مهمی در آشپزخانه

انجام دادم. این‌جا ده لایه کثیفی داشتیم!» مگی به خواهرش زل زد که ظاهرش از ناراحتی گرفته بود، به نرمی گفت: «آندره‌آ، چرا چیدن اتاق‌مان را شروع نکنیم؟ احتمالاً وقتی وسایل خودمان را داخلش بچینیم، حال‌مان بهتر می‌شود.»

آندره‌آ غرید: «شک دارم.» اما با خستگی به دنبال مگی از پله‌ها بالا رفت. مادرشان پشت سرشان فریاد زد: «حالا، از ظاهر اتاق ناامید نشوید، فقط به کمی گردگیری احتیاج دارد. به محض این که آشپزخانه را تمام کنم، می‌آیم بالا.»

مگی با خودش فکر کرد این‌جا چه چیزی بیش از گردگیری احتیاج دارد تا قابل زندگی شود. کاغذ دیواری‌های سالن از قرار باید سفید می‌بود با طرح گل‌های رز، اما رنگش زرد شده و پریده بود و رزها هم انگار مرده بودند.

او بالای پله‌ها به راست چرخید. اتاق‌های خواب در انتهای راهرو بودند. جلو رفت و وارد اتاق دست راستی شد که برای خودش انتخاب کرده بود. در حالی که آندره‌آ به سمت چپ و به اتاق خودش رفت. مگی فریاد خفیفی به زبان آورد: «وای!» و در آستانه‌ی در متوقف شد.

یک تخت سایبان دار زیبا و مدل قدیمی آن‌جا بود، از چوب تیره و جلا خورده و سایبانی صورتی بر فرازش. مگی زمزمه کرد: «آه، خدای من!» پلک زد. انگار می‌خواست مطمئن شود که تخت واقعی است، از طول اتاق عبور کرد و روی تخت نشست.

به نرمی گفت: «باور نکردنی است» صاحب قبلی تخت را رها کرده بود. اما چرا؟ چرا فقط تخت را نبرده بودند و نه نه هیچ چیز دیگر را؟ عجب رازی.

آندره‌آ از درگاه در اعلام کرد: «حتماً شوخی می‌کنی» او فریاد شادی مگی را شنیده بود.

مگی بلند شد و با نیشخند ژستی به طرف تخت گرفت: «باورت می‌شود؟» آندره‌آ حالا داشت دور تخت می‌چرخید دهانش باز مانده بود. دستش را به طرف تیرک‌های چوبی قدیمی تخت دراز کرد: «چه‌طور توانستند این را جا بگذارند؟»

مگی سرش را تکان داد: «نمی دانم، شاید دیگر دوستش نداشتند.» اگرچه این حرف را زد اما توضیحش ابلهانه به نظر می‌رسید: «چه‌طور ممکن است کسی این تخت را دوست نداشته باشد؟»

آندره‌آ نفس بریده گفت: «معرکه است. منبت کاری روی چوب‌ها را نگاه کن» حق با او بود. چوبکاری تخت حیرت آور بود. با حکاکی‌های پیچیده و ظریفی از میوه‌های کاج که از فراز سایبان بیرون زده بودند. آندره‌آ پرسید: «فکر می‌کنی برای بردنش برمی‌گردند؟»

مگی اخم کرد. چنین اتفاقی برایش نمی‌افتاد. شاید آخرش نمی‌توانست تخت را نگه دارد. متفکرانه گفت: «شوکه شدم.» چرا باید همه‌ی چیزهای دیگر را برده باشند و بردن این یکی را برای بعداً گذاشته باشند بی معنی است.

آندره‌آ گفت: «حق با توست. به گمانم آگاهانه آن را جا گذاشته‌اند.»

آندره‌آ لبخندی دوستانه به مگی زد. مگی با خودش فکر کرد من این لبخند را می‌شناسم. در واقع مگی می‌توانست هر چیزی را که در حال رخ دادن بود، پیش بینی کند. آندره‌آ سعی داشت آرام رفتار کند اما مگی می‌توانست بگوید که او چقدر تحت فشار است و می‌دانست دلیل این فشار چیست. آندره‌آ تخت را می‌خواست؛ ناامیدانه.

آندره‌آ شروع کرد: «خوب مگ، مگی تو می‌دانی که من همیشه دلم یک تخت مدل قدیمی مثل این می‌خواسته درست است؟» آندره‌آ لب‌هایش را گاز گرفت.

حالا سئوالی مطرح شد که مگی در سکوت پیش بینی کرده بود. آندره‌آ، کاملا مطمئن، تقاضا کرد: «می‌توانم تخت را داشته باشم؟»

چهار کلمه‌ی دلخواه آندره‌آ: «می‌توانم آن را داشته باشم؟»

آندره‌آ با چشمانی پر از استدعا به مگی زل زده بود. مگی نگاهش را به سوی تخت پایین آورد. مگی از خودش پرسید: «باید به او چه بگویم؟ باید چکار کنم؟ باید از دعوا اجتناب کنم و تخت را به او بدهم؟ چه باید بگویم؟» اگر مگی می‌دانست چه وحشت‌هایی در آن تخت کهنه‌ی سایبان دار در انتظارش هستند، شاید جوابش متفاوت می‌بود. اما او هیچ راهی نداشت که بداند چرا آن تخت پشت سر جا مانده است.

۳

کابوس ها

مگی به خواهرش گفت: «هر کی پیدا کند، نگه‌اش می‌دارد.»

آندره‌آ طوری به خودش پیچید که انگار مگی به او مشتی زده است: «هر کسی پیدا کند نگه‌اش می‌دارد؟ اُه، به من فرصت بده!»

آندره‌آ با هیجان فریاد می‌کشید: «تو که نمی‌خواهی بچه گانه رفتار کنی، می‌خواهی؟» لبخند مگی به سرعت محو شد: «بچه گانه نیست. ما اتاق‌ها را آخرین باری که این‌جا آمدیم، انتخاب کردیم. تو اتاق بزرگ‌تر را برداشتی، اتاق پشت منزل را، اتاق آرام را، اتاق دور از خیابان را، یادت هست؟ اتاقی که پنجره‌ی بزرگی دارد.»

آندره‌آ نالید: «اما این قبل از وقتی بود که بفهمیم می‌خواهند تخت را پشت سرشان جا بگذارند. منصفانه نیست.»

مگی گفت: «آندره‌آ، متأسفم. کاملاً شانسی بود. ببین، گاهی من خوش شانس‌ام، گاهی تو...»

آندره‌آ توبید: «چه مزخرفاتی! و خودت هم می‌دانی! تو همیشه راه خودت را می‌روی!»

ـ «نه، درست نیست، این...»

ـ «درست است! حرفت را باور نمی‌کنم! تو هیچ وقت به من فرصت نمی‌دهی! هیچ وقت! تو یک خوک کاملاً خودخواهی!»

تا جایی که به مگی مربوط می‌شد، این آندره‌آ بود که همیشه القاب زشت را شروع می‌کرد و ابتدا نعره می‌کشید. حالا هم قطعاً این موضوع صحت داشت. آندره‌آ از ته حلقش جیغ می‌کشید.

هرچه آندره‌آ بلندتر نعره می‌زد، مگی آرامتر می‌شد: «آندره‌آ، اگر تخت در اتاق تو بود، چی؟ آن را به من می‌دادی؟»

آندره‌آ شروع کرد به قدم زدن در اطراف تخت. با ناباوری با کف دست به پیشانیش کوبید و جیغ زد: «اگر رویای تمام زندگیت داشتن یک تخت سایبان دار بود، آن را به تو می‌دادم!»

مگی پاسخ داد: «تمام زندگیت؟ از کی تا حالا آندره‌آ؟» سعی داشت آرام بماند اما صدایش می‌لرزید: «پنج دقیقه پیش تا حالا؟»

می‌توانست صدای قدم‌هایی را بشنود که هراسان از پله‌ها بالا می‌آمدند. وقتی خانم تراورز شتابان وارد اتاق شد، آندره‌آ به او متوسل شد: «مامان! تو بهش بگو! من همیشه یک تخت سایبان دار نمی‌خواستم؟ نمی‌خواستم؟»

خانم تراورز با استیصال گفت: «صبر کن، صبر کن، صبر کن! لطفاً، هر کاری می‌کنی فقط داد نزن» بعد چشمش به تخت افتاد و فکش پایین افتاد. جیغ کشید: «خدای بزرگ!» چشمانش می‌درخشیدند: «چنین عتیقه‌ی قشنگی را جا گذاشته اند؟»

آندره‌آ ناله کرد: «بله! و مگی می‌گوید که...»

خانم تـراورز گوش نمی‌کرد. به آرامی در اتـاق راه افتاد و طوری به تخت خیره شـد که انگار یک سـراب است. به نرمی گفت: «باید هزاران دلار بیرزد. چرا جا گذاشـتندش؟ امیدوارم مشکلی نداشته باشد. پوسیده یا موریانه خورده و از این چیزها نباشد.»

آندره‌آ اصرار کرد: «بی نقص اسـت و مگی ادعا می‌کند مال اوست چون در اتاقش قرار دارد، که حرف خیلی بچه گانه ایست. من...»

دیگـر ادامه نداد. خانم تراورز دسـتش را مثل پلیس راهنمایی بالا آورد: «یـک لحظه صبر کن آندره‌آ. نمی‌خواهم سـرش جر و بحث بشـنوم. منظورم این است که این چیزیسـت که باید برایش جشن گرفت.»

آندره‌آ صورتش را با نفرت در هم کشـید: «قرار اسـت چون مگی صاحب یک تخت عالی شده، من جشن بگیرم؟»

خانم تراورز به او گفت: «قرار اسـت جشـن بگیری چون همه‌ی ما یـک تخت عالی داریم. اما چون مگی این اتاق را انتخاب کرده، او روی تخت می‌خوابد. مشکل ماجرا کجاست؟»

آندره‌آ شیون کرد: «اما خیلی بی انصافی است!»

خانـم تراورز به ندرت به تندی حرف می‌زد. در عوض اگر تصمیم می‌گرفت گریـه کند، تأثیرش خیلی دردمندانـه بود و در این هفت مـاه پس از فـوت آقای تراورز همه‌ی آن‌ها خیلی گریسـته بودند. امـا خانم تـراورز بیش از همه گریه می‌کرد. مگـی و آندره‌آ هر دو

شب‌های بسیاری با صدای مویه‌ی مادرشان از خواب پریده بودند. سعی کرده بودند آرامش کنند، اما هیچ وقت نتوانسته بودند. بنابراین وقتی آن انقباض حاکی از گریه در چهره‌اش به وجود می‌آمد، چنان که حالا آمده بود، هردوشـان خفه می‌شدند. آندره‌آ دندان‌هایش را به هم سائید اما دیگر یک کلمه هم نگفت.

خانـم تـراورز در حالی کـه بازوهای قلمیـش را روی عرقگیرش صلیب می‌کرد، گفت: «نمی توانم شما دو تا را باور کنم. این طوری که همیشـه یقه‌ی هـم را می‌گیرید مـردم فکر می‌کننـد از یکدیگر متنفرید.»

مگی به تلخی اندیشید: «ولی از هم متنفریم. حتی مرگ بابا ما را به هم نزدیک نکرد. از هم متنفریم.»

آن شب نقشه داشتند که شام را در منزل درست کنند اما خانم تراورز نتوانسـت جعبه‌ی حاوی وسایل آشپزخانه را پیدا کند. بنابراین اگر چه در مضیقه‌ی مالی بودند، او دخترانش را به رستوران برد. مگی ترتیبـی داد تـا غذا را بـدون جنگ با آندره‌آ صـرف کند. این خبر خوبی بود. اما خبر بد این بود که هیچ کس حرف زیادی نزد. مگی به خودش گفت: «خوب خیلی هم جای تعجب نیسـت. همه‌شـان خسته و مانده بودند.»

شام‌شـان را که تمام کردند، آندره‌آ زیر لب لند لند کرد: «فقط آرزو می‌کنم می‌توانستیم به منزل قدیمی‌مان برگردیم. حتی اگر هیچ کدام از وسایل‌مان هم آن‌جا نبود، باز هم جای بهتری بود.»

خانم تراورز جوابی نداد. مگی هم همین طور. چه می‌شد گفت؟ همان طور که از رستوران خارج می‌شدند مگی بازویش را دور شانه‌های خواهرش حلقه زد. به خودش گفت من باید این خانواده را کنار هم نگه دارم، حتی اگر آخرین کاری باشد که می‌کنم.

وقتی به خانه‌ی خیابان هراس برگشتند، مگی نخستین نگاه زیر چشمش را در تاریکی به آن‌جا انداخت. منزل در نور روز ویران و خراب به نظر می‌رسید. پس تعجب نداشت که در شب هم تاریک و وحشتناک جلوه کند. همان طور که داخل می‌شدند تلفن زنگ زد. آندره‌آ با هیجان داد زد: «نخستین تماس ما!» و به طرف تلفن دوید.

وقتی جواب می‌داد، صورتش نا امید بود. گفت: «یک ثانیه صبر کنید» و آهی کشید. طوری گوشی را ول کرد که از روی دستگاه آویزان شد. همان طور که مغموم دور می‌شد گفت: «برای توست، همیشه برای توست.» مگی شنید که زیر لب غرولند می‌کند.

مگی که گوشی را برداشت، صدایی آشنا به وضوح گفت: «هی، منزل نو چه‌طور است؟» مگی فریاد زد: «جاستین!» فقط چند هفته بود که با جاستین استایلز[1] بیرون می‌رفت و هنوز نمی‌توانست کاملاً باورش کند. جاستین محبوب‌ترین پسر در «شدی ساید» بود و داون راجرز[2]، یکی از بهترین دوستان مگی در تیم شنا، سال قبلش

1. Justin Stiles
2. Dawn Rodgers

با جاستین قرار ملاقات می‌گذاشت و وقتی جاستین برای اولین بار از مگی خواسته بود با هم بیرون بروند، او به مگی هشدار داده بود اما آن موقع مگی اصلاً اهمیتی نمی‌داد. فقط خوشحال بود.

جاستین موهای قهوه‌ای تابدار و چشمان آبی روشنی داشت.

او پرسید: «خوب، منزل نو چه خبر است؟»

مگی به سردی گفت: «عین جریانات منزل خانواده‌ی آدامز!»

مادرش از اتاق نشمین داد زد: «این طور نیست!»

مگی نجوا کرد: «هست. عین یکی از آن خانه هاست که در فیلم‌های وحشت می‌بینی، همان‌هایی که چیزهای لزج و سبز رنگ از دیوارها پش سرازیر می‌شوند.»

جاستین پوزخندی زد: «انگار جای محبوب من است!»

مگی نالید. هر دو ساکت شدند. مگی سعی کرد چیزی برای گفتن به یاد بیاورد.

جاستین پرسید: «خوب، کی می‌توانم بیایم و ببینمش؟»

مگی به او گفت: «هیچ وقت. جدی می‌گویم. من خیلی خجالت می‌کشم. نمی‌توانی بیایی این جا. هرگز» جاستین خندید، اما این بار کمی گرفته بود: «سعی داری چی به من بگی؟»

مگی نیشخندی زد. فکر این که جاستین در مورد رابطه‌شان کمی احساس عدم امنیت بکند، حتی برای یک لحظه، خوشحالش می‌کرد.

جاستین استایلز و حس عدم امنیت؟

بـا تمام آن چیزهایی که مگی راجع به او شـنیده بود، پس این یک چرخش مسیر آشکار بود.

مگی پرسید: «بگذار ببینم. فردا شب چه‌طور است... بیایی این جا؟»

خیلی سعی کرد خودش را نبازد. جاستین جواب داد: «عالی است. پس تا بعد مگ.»

همین که گوشی را گذاشت، تلفن دوباره زنگ زد. آندره‌آ سراسیمه جلوی اتاق نشیمن پیدایش شد. دوباره با مگی کار داشتند.

صدایی شادمان گفت: «امروز بعد از ظهر خیلی دلتنگ شدیم. برای باختن در مسابقه‌ی صدمتر فردا حاضری؟»

مگی در حالی که به دیوار تکیه می‌زد و گوشی را به دست دیگرش می‌داد، گفت: «سلام» داون راجرز بهترین شناگر تیم بود، البته بعد از مگی. مگی گفت: «واقعیتش این است که می‌توانم بیازم. کل هفته را استخر نیامده‌ام!»

داون گفت: «خوب است. پس شاید من شانسی داشته باشم» بعد خندید. این فصل مگی ترتیبی داده بود تا داون را در تمام مسابقات شکست دهد. داون اهل رقابت‌ترین کسی بود که مگی دیده بود، اما بیشتر در نفر دوم شدن مهارت داشت!

داون گفت: «به هر حال، به این خاطر بهت زنگ نزدم. می‌دانی چرا زنگ زدم، نه؟»

مگی لبخندی زد. جواب داد: «همین یک ثانیه قبل با جاستین حرف می‌زدم.»

داون که تخودی می‌خندید گفت: «تو فکر آدم را می‌خوانی!» مگی شروع کرد همه چیز را در مورد تلفن جاستین به داون بگوید. او با لبخندی رؤیایی، پشتش را به دیوار تکیه داد. بودن با جاستین بهترین چیز ممکن بود، اما صحبت کردن از او با یک دوست هم نصف العیش محسوب می‌شد! مگی همان طور که با داون صحبت می‌کرد می‌توانست ببیند که آندره‌آ از اتاق دیگر به او زل زده است.

مگی از خودش پرسید: «چرا آن جوری به من خیره شده؟ اصلاً چرا باید به من زل بزند و به صحبت‌هایم گوش کند؟ آندره‌آ، بگذار زندگی کنم!»

ساعت ده به تخت رفتند. همه‌شان به خاطر باز کردن اسباب و اثاثیه درب و داغان بودند. مگی و آندره‌آ حمام مشترکی در انتهای راهرو داشتند. آندره‌آ با گفتن این که فقط یک دقیقه طول می‌کشد، اصرار داشت که اول به حمام برود.

بیست دقیقه بعد بالاخره صدای مگی درآمد: «هی... بیا بیرون!» و محکم به در حمام کوبید. در حمام چرخید و باز شد و هرم بخار به صورت مگی زد. موهای قرمز آندره‌آ به جمجمه‌اش چسبیده بود و او با ترشرویی اخم کرده بود. داد زد: «آب بوی گند می‌دهد! مجبورم دوش را یک سال باز بگذارم تا آب قهوه‌ایش بالاخره تمام شود! فکر نکنم از زمان جنگ‌های داخلی دیگر کسی از این دوش استفاده کرده باشد!» مگی می‌خواست از این که آندره‌آ حمام را زورکی اشغال کرده‌است، شکایت کند اما منصرف شد. خودش

را مجبور کرده لبخند بزند. گفت: «خوب، خوب بخوابی.»

آندره آ اظهار کرد: «در این منزل جن زده‌ی نفرت انگیز؟ عجب اقبالی» به داخل اتاقش پرید و در را بست.

تخت سایبان دار، وقتی مگی آن را با ملافه‌های صورتی و پتوی پشمی سفید نازکی که مادربزرگش برایش بافته بود، پوشاند، حتی از قبل هم زیباتر به نظر می‌رسید. ایستاد تا برای بار صدم تحسینش کند. عالی بود! مگی به طرف پنجره حرکت کرد. او زیر نور رنگ پریده ماه می‌توانست جوانه‌های کوچکی را ببیند که روی درخت افرای کهنسالی که درست جلوی پنجره‌اش بود، روییده بودند. این نشانه‌ی خوبی به شمار می‌رفت. و تلفن جاستین هم او را خوشحال کرده بود. او فردا می‌آمد!

مگی خمیازه کشید. واقعاً داغان بود. لباس خواب پوشید و لباس‌های قبلی را روی صندلی‌ای انداخت که باربرها بالا آورده بودند. مگی عاشق رفتن توی این تخت شاهکار بود و وقتی خودش را توی آن کپ و جمع کرد، احساس امنیت زیادی نمود. به پشت دراز کشید و به سردر تخت زل زد. احساس امنیت باز هم بیشتر شد. چشم‌هایش را بست. کمی جا به جا شد و عضلاتش کم کم شل شدند. او معمولاً، در تخت‌های جدید راحت خوابش نمی‌برد. اما این بار پیش از این که بفهمد غرق خواب شد و بعد نخستین کابوس آمد.

اولش یک خواب خوش بود. او شناور بود. نه. داشت سقوط

می‌کرد. داشت به آرامی درون یک مه صورتی چرخان سقوط می‌کرد. بعد مه سنگین‌تر شد و غلیظ‌تر. رنگ صورتی ناپدید شد و جایش را خاکستری زشت و زننده‌ای گرفت.

او در میان مه دختری را دید.

چرا سرد بود؟ چرا یکهو سردش شد؟

آیا مه تیره هوا را سرد کرده بود؟ یا آن دختر؟

او سر دختر را دید، و موهای بلند و پور رنگ پریده‌اش را....

اما نمی‌توانست صورت دختر را ببیند. مگی در خواب می‌خواست صورت دختر را ببیند.

چرا نمی‌توانم صورتش را ببینم؟ چه مشکلی وجود دارد؟

می‌دانست دارد خواب می‌بیند و می‌دانست دارد می‌ترسد. این رؤیا دیگر رؤیا نبود. چیزی اشتباه بود. در مورد دختر مشکلی وجود داشت. مگی از خودش پرسید او چرا حرکت نمی‌کند. چرا نمی‌توانم صورتش را ببینم؟

مگی یکباره فهمید که دختر دچار مشکل شده است. دختر دچار مشکل وحشتناکی شده است. او سعی می‌کرد جلوتر بیاید اما مه سنگین او را عقب راند. مگی سعی کرد صورت دختر را ببیند اما مه عمیق‌تر می‌شد و مثل یک پرده‌ی سنگین دورش می‌پیچید و احاطه‌اش می‌کرد، و دختر را از دیدرس می‌پوشانید و بعد مگی صدای فریادی را شنید.

۴

کابوس ها

صفیرجیغ تیز و گوش خراش بود، مثل فریاد یک آدم محتضر. مگی برخاست. قلبش تندتند می‌زد و چشم‌هایش کاملاً باز بودند. چه کسی داد زد؟ و چرا؟

او که به سختی نفس می‌کشید، به اتاق تاریک خیره شد. آیا تنها بود؟ بله، اما کجا بود؟ با خودش فکر کرد این‌جا اتاق من نیست. این‌جا خانه من نیست.

بعد یادش آمد. این‌جا خانه‌ی جدید او بود، اتاق تازه اش.

وقتی مادرش و آندره‌آ به داخل اتاق دویدند، داشت نفس نفس می‌زد. روی تختش صاف نشسته بود و پتوی پشمی سفید را روی سینه‌اش چنگ زده بود. گیج و هراسان به آن‌ها خیره شد.

مادرش وحشت زده پرسید: «ک... کی بود جیغ کشید؟»

مگی دریافت این خودش بوده که گذاشته آن جیغ بلند و هراس انگیز از دهانش خارج شود. با شرمندگی زمزمه کرد: «خواب بد دیدم.»

مادرش در حالی که خود را روی تخت ول می‌داد، گفت: «اه خدا را شکر، آن جوری که تو جیغ کشیدی، فکر کردم...»

آندره‌آ درحالی که پایین پای تخت می‌نشست و دستش را دور دیرک منبت می‌پیچید، به آرامی پرسید: «یک کابوس واقعی، ها؟»

نفس مگی کم کم به حالت عادی بر می‌گشت. خودش را مجبور کرد لبخند بزند. چه حس خوبی داشت که آن‌ها آن‌جا بودند.

مگی با لکنت گفت: «خیلی... واقعی به نظر می‌رسید.»

خانم تراورز گفت: «خوب، خواب‌ها اغلب واقعی به نظر می‌رسند.»

دستی به شانه‌های دخترش زد. مگی کم کم احساس حماقت می‌کرد، انگار سه سالش باشد.

آندره‌آ پیشنهاد داد: «قبل از این که یادت برود، خوابت را برای‌مان تعریف کن.»

مگی به او گفت: «فکر نکنم هیچ وقت فراموشش کنم. فقط دختری بود که خوابیده بود. آن جوری که او خوابیده بود... اولش فکر کردم مرده. بعد شروع کرد به تکان خوردن و چرخیدن. او... نمی‌دانم... انگار داشت شکنجه می‌شد. می‌توانستم رنجش را حس کنم.»

آندره‌آ گفت: «خارق العاده است. او چه شکلی بود؟»

ـ «نتوانستم صورتش را ببینم، اما موهای بلند بور داشت.»

آندره‌آ حدس زد: «داون راجرز بوده. امشب با داون حرف می‌زدی؟»

درست بود. داون موهای بلند و بور داشت. اما موهای دختر نوز
خواب رنگ پریده بود، رنگ پریده‌تر از آن که مگی هرگز جایی
مگر توی مجلات ـ دیده باشد. به آندره‌آ گفت «شاید داون بود،
نمی‌دانم» خانوم تراورز یک حلقه مو را از پیشانی مگی کنار زد.
«فقط به خاطر استرس آمدن به یک جای جدید و غریبه است.»
به مگی لبخند زد اما صورتش نگران باقی ماند و چشمانش پفدار.
مگی از این که او را بیدار کرده بود احساس بدی داشت. مادرش
روز سختی را پشت سر گذاشته بود. خانم تراورز پرسید: «فکر
می‌کنی حالا بتوانی بخوابی؟»

مگی سرش را با موافقت تکان داد و همان طور که مادر و خواهرش
اتاق را ترک می‌کردند زمزمه می‌کرد: «متشکرم.» بعد اضافه
کرد: «آه، لطفاً در را باز بگذارید.» از گفتن این حرف احساس
حماقت کرد اما هنوز بر رؤیایش غلبه نکرده بود. نمی‌توانست
ترسش را دور کند. انگار ترس به او آویزان شده بود، انگار مثل
یک ابر روی تخت سایبانی پراکنده شده بود.

مگی ساعت کوکیش را روی هفت تنظیم کرده بود. می‌خواست
به استخر دبیرستان برود و پیش از صبحانه ساعتی شنا کند. شنا
خیلی آرامش بخش بود. می‌خواست فقط ببرد توی آب، ذهنش را
خاموش کند، و به بدنش بگوید «شنا کن!»

اما وقتی چشمانش را باز کرد، رادیوی ساعت، اعلام کرد که
ساعت ده است. ساعت را چنگ زد و وارسیش کرد. ایستاده بود!

حتماً پریزی که ساعت را به آن زده بود، با چراغ متصل روی در
اتاق کنترل می‌شد، ده ساعتی بود که او چراغ را خاموش کرده و
به بستر رفته بود.

ساعت مچش را نگاه کرد. نزدیک یازده بود. با ناخرسندی گفت
«عالی است!» یک شنای صبحگاهی دیگر از دست رفته بود و فردا
هم نخستین آزمون انتخاب تیم شنا در کل ایالت بود.

مگی آه کشان شلوار کتانی رنگ و رو رفته و تی شرت بزرگی را به
تن کرد و به سوی یک صبحانه‌ی دیروقت در روز تعطیل شتافت.
بعدش او و آندره‌آ باقی روز را به کمک به مادرشان در گردگیری و
خانه تکانی می‌گذراندند.

مگی خیلی خلق خوشی نداشت. به نظرش مرتب کردن و چیدن
اتاقش به همان شکل منزل قبلی، می‌توانست کمکی به حالش
بکند. اما فقط غمگین ترش کرد.

فقط پوسترهای شنای قدیمی‌اش را نصب می‌کرد، متوجه شد
که دیوارهای سیاه شده‌ی اتاقش به شدت احتیاج به یک روکش
رنگ تازه داشت. بعد کلکسیون کریستالش را روی میز آرایشش
به صف کرد. اتاق قبلیش آفتابگیر بود و رنگ کریستال‌ها مرتب
عوض می‌شد. اما آن‌جا، حیوانات شیشه‌ای و بلوری، درخشش
نداشتند. مگی همان طور که در اتاقش کار می‌کرد، چیز دیگری را
یافت که مالکان قبلی پشت سرشان جا گذاشته بودند. روی لبه‌ی
بیرونی پنجره‌اش یک گلدان گرنیوم قرار داشت. مرده، این گیاه

چروکیده و خشکیده تیر خلاص خلق و خوی مگی شد.
به خودش گفت: «جاستین حالم را جا می‌آورد.»
حدود ساعت دو، دلشوره‌اش بابت دیدن جاستین شروع شد. به مادرش گفت مطمئن باشد که گوش‌شان به زنگ در هست. حتی خودش بیرون رفت و زنگ در را فشار داد تا مطمئن شود که کار می‌کند. بعد سریعاً دوش گرفت و لباس‌های تمیز پوشید. یک شلوار جین روشن نو، یک تی شرت سفید و جلیقه‌ی سبز چهارخانه که در بازار کهنه فروش‌ها پیدا کرده بود به رنگ سبز چشم‌هایش می‌آمد. در اتاق آندره‌آ را زد. آندره‌آ با بی حالی گفت «بیا تو» مگی او را دید که به پشت روی تخت دراز کشیده بود. از او پرسید: «جریان چیست؟»
آندره‌آ از جواب طفره رفت با ملال پرسید: «به این‌جا عادت می‌کنیم، نه؟»
مگی شانه بالا انداخت. نگاهش به سرعت متوجه مجله‌ی مدی شد که زیر بالش آندره‌آ لوله شده بود. آندره‌آ همیشه ادعا می‌کرد هیچ اهمیتی به ظاهر یا مد یا هر چیز ظاهری دیگری نظیر آن‌ها، نمی‌دهد.
اما یک بار که مگی دنبال یک سی دی می‌گشت که آندره‌آ قرض کرده بود، به یک جعبه‌ی کفش پر از مقالاتی برخورده بود که آندره‌آ از مجلات زنانه جدا کرده بود. مقالاتی نظیر «ده فرمان برای این که لاغرتر و آراسته‌تر به نظر بیاییم» یا «می‌خواهید قد بلند به نظر

بیایید؟ پس بلند شوید!» و از این جور چیزها. مگی زیر لبی گفت «هنوز برس مویم را پیدا نکرده‌ام. می‌توانم مال تو را قرض کنم؟»
«برش دار»
مگی برس نقره‌ای را روی میز آرایش آندره‌آ یافت و شروع کرد با ضربات بلندی به برس کشیدن موهای قرمز تابدارش. به خواهرش گفت «جاستین هر دقیقه ممکن است برسد.»
او در آینه جلوه‌ی حسادت را دید که به روشنی در میان چهره‌ی آندره‌آ دوید. به تلخی با خودش اندیشید: «قرار است چکار کنم؟ با جاستین به هم بزنم تا آندره‌آ حسودی نکند؟!»
مگی صورت خواهرش را وارسی می‌کرد و در جستجوی راهی بود تا او را سرحال بیاورد. پرسید: «هنوز از این که این‌جا آمده ایم حالت گرفته است؟»
آندره‌آ زمزمه کرد: «فکر کنم، خیلی عجیب و غریب است؛ منزل، محله» آب دهانش را به سختی قورت داد، بعد افزود: «بدون بابا.»
مگی به نرمی گفت: «می‌دانم» سکوت بینشان سنگین شد. دیگر حرفی برای گفتن نبود و هر دو این را می‌دانستند.
آندره‌آ با پرهیز از چشمان خواهرش اعتراف کرد: «من افکار عجیبی به سرم زده، افکار خیلی خیلی عجیب.» مکثی کرد. بعد لبخندی عصبی روانه‌ی مگی کرد و به سردی گفت: «با جاستین خوش بگذرد.»
مگی در حالی که از پنجره‌ی جلویی به بیرون خیره شده بود با

صدای آهسته پرسید: «او کجاست؟» ساعت چهار بود و هیچ نشانی از جاستین نبود. همان ساعت با خودش عهد کرد که با جاستین به هم بزند. چه‌طور توانسته بود این کار را با مگی بکند؟ پنج و ده دقیقه بالاخره زنگ در به صدا در آمد. مگی با اشتیاق از پله‌ها پایین دوید. وقتی به پله‌های اول رسید، دیگر عصبانی نبود.

در را به روی جاستین باز کرد که آن‌جا ایستاده بود و یک دستش را پشتش قایم کرده بود.

مگی با شعف پرسید: «مال من است؟»

جاستین دستش را جلو آورد. یک سبد بزرگ پر از ابر آشپزخانه دستش بود! مگی گفت: «چه قدر رمانتیک!»

جاستین متوجه چهره‌ی گیج او شد و با پوزخندی گفت: «خودت گفتی باید همه جا را تمیز کنی!»

ـ «آه درست است!»

مگی قدمی جلو رفت و بازویش را به نرمی فشرد. برای این کار باید روی نوک پا بلند می‌شد و چه قدر این کار را دوست داشت. قد مگی تقریبا ۱۷۷ سانتی متر بود. معنایش این بود که او اگرنه قد بلندتر از دوست هایش، اما دست کم هم قد همه‌شان بود. جاستین اما ۱۸۶ سانتی متر بود و بسیار خوش قیافه. مگی احساس کرد دوست دارد خودش را نیشگون بگیرد.

مگی همان طور که جاستین را به داخل خانه راهنمایی می‌کرد، گفت «ببین مامان، ابر آشپزخانه‌ی نو داریم!»

خانم تراورز طوری متأثر شد که انگار جاستین برایش یک سبد گل سرخ آورده است، با حرارت گفت «درست همان چیزی که لازم داشتیم!»

مگی به خشکی اضافه کرد: «مامان خانه دار»

جاستین که اطراف را نگاه می‌کرد، گفت: «هی مگ، این‌جا به آن بدی که می‌گفتی نیست.»

خانم تراورز سر ذوق آمد: «می‌بینی؟» جاستین واقعاً ذوق جذابی داشت.

مگی همان طور که او را به آشپزخانه می‌برد، پرسید: «می‌خواهی چیزی بنوشی؟ ما دو قوطی نوشابه داریم و... »

در یخچال را با ضرب باز کرد و داخلش را کاوید: «... دو قوطی نوشابه!»

مادر گناهکارانه توضیح داد: «باید یک خرید کوچولو برویم.»

جاستین گفت: «آه، به نظرم یک نوشابه بخورم.» چشمان آبیش برقی زدند. مگی متوجه شد که به آن‌ها ماتش برده است. نمی‌توانست هیچ کارش بکند. چشمان جاستین به رنگ آب‌های اطراف جزایر کارائیبی مخصوص تعطیلات بودند.

در حالی که قوطی نوشابه را به دست جاستین می‌داد، گفت: «بیا، بگذار تور بازدید از منزل را شروع کنیم.»

منزل کوچکی بود، پس تور خیلی طول نکشید. تور در اتاق مگی به پایان رسید. جاستین روی تنها صندلی اتاق نشست. مگی خودش

را روی تخت انداخت، به این امید که جاستین بیاید کنارش، اما جاستین نیامد. انگار مجبور بودند هر بار که همدیگر را می‌بینند از ابتدا شروع کنند.

درست همان موقع گاس دوید داخل اتاق و صاف پرید روی جاستین. مگی با خودش فکر کرد: «کاش می‌توانستم این قدر رک و پوست کنده رفتار کنم!»

گاس روی زمین ولو شد، در این انتظار که جاستین شکمش را قلقلک بدهد. مگی خندید، دوباره که فکرش را می‌کرد، دلش نمی‌خواست مثل گاس رفتار کند!

جاستین با کفش کتانیش گاس را قلقلک داد. گاس از خوشی زوزه می‌کشید. بعدش بلند شد و اتاق را دوباره ترک کرد و سکوت آزار دهنده‌ای بین مگی و جاستین بازگشت.

جاستین بالاخره پرسید: «برای مسابقه‌ی انتخابی فردا آماده‌ای؟»

مگی غرغری کرد: «ممنون که یادم آوردی.»

- «چرا؟ عصبی که نیستی؟ هستی؟»

- «من نه.» از جا جهید و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

جاستین قول داد: «حتماً عالی خواهی بود.»

مگی پاسخ داد: «خودم هم امیدوارم.» مگی نمی‌خواست خرافاتی باشد اما قوت قلب‌های این چنینی، همیشه او را دچار این حس می‌کرد که خراب خواهد کرد. مربی راندال[1] این مسابقه‌ی انتخابی

را برگزار می‌کرد تا تصمیم بگیرد چه کسی در مسابقات ایالتی دویست متر شنا خواهد کرد و دویست متر مسابقه‌ای مختلط بود، و اتفاقات بسیار نفسگیر می‌شد. شناگر می‌بایست در هر ضربه‌اش عالی می‌بود. «شدی ساید» می‌توانست تنها دو شناگر به رقابت‌ها وارد کند. مربی راندال محدوده‌ی تیم را به چهار نفر تقلیل داده بود.

مگی شکلکی برای جاستین درآورد و گفت: «بزرگترین رقیب من، محبوب قدیم توست. داون.»

جاستین نیشخندی زد: «محبوب؟ ول کن مگی. به من فرصت بده تا به تو بگویم که ما فقط یک بار با هم بیرون رفتیم. فقط یک ملاقات داشتیم!»

مگی سعی کرد نشان ندهد که چه قدر از این جواب خوشحال شده است: «خوب، به هر حال. فکر می‌کنم داون از من می‌برد.»

جاستین موافقت کرد: «داون خیلی قلدر است.»

مگی با خنده داد کشید: «آه، ممنون از حمایتت! جواب غلطی دادی. قرار بود بگویی که من می‌توانم به راحتی از او ببرم. باید به من می‌گفتی که می‌توانم در یک شنای رفت و برگشت دوبار از او جلو بیفتم!»

حالت جاستین جدی شد. گفت: «به نظر من تو می‌توانی از او ببری.»

- «اینجوری فکر می‌کنی؟»

- «مطمئن‌ام»

مگی چشمانش را چرخاند و گفت: «حالا خیلی احساس بهتری دارم.» واقعاً هم، این که جاستین بر توانایی‌های او صحه گذاشته بود، برایش معنای زیادی داشت. جاستین چیزهای زیادی در مورد ورزش می‌دانست. او کاپیتان و ستاره‌ی تیم بیسبال «شدی سایدهای» بود.

جاستین اضافه کرد: «می‌دانی، تیفانی هم خیلی تلاش می‌کند.»

تیفانی هالینگز دختر شیرین زبانی بود با موهای تیره‌ی فرفری و چشمان بادامی درشت.

مگی می‌دانست که نباید او را دست کم بگیرد. تیفانی هر روز، از جمله آخر هفته‌ها را ساعت‌ها تمرین می‌کرد. پای دلفین فوق العاده‌ای داشت، و کرال پشتش محشر بود.

مگی گفت: «تازه آندره‌آ هم هست.»

جاستین جواب داد: «از آندره‌آ می‌توانی ببری، مشکلی نیست.»

مگی به سرعت به طرف در اتاقش چرخید: «هِش ش ش .!» وقتی دید همه جا امن است، صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد: «درست نیست. آندره‌آ را از قلم نینداز. او واقعاً خوب کار کرده. به علاوه، شکست دادن من بزرگترین هدف زندگی اوست.»

جاستین پاسخ داد: «چون هیچ وقت نمی‌تواند این کار را بکند!»

مگی آهی کشید: «من خیلی تلاش کرده‌ام، جاستین. تمام نیرویم را سرش گذاشته‌ام. آن‌قدر دلم می‌خواهد در مسابقه‌ی مختلط شنا کنم که اگر نتوانم، خودم را می‌کشم!»

جاستین دستش انداخت: «خوشحال‌ام که به خودت فشار اضافی وارد نمی‌کنی!»

مگی گفت: «چیز دیگری هم هست.» جاستین مکث کرد و او را با چشمان آبی زیبایش ورانداز کرد: «دیشب خوابی دیدم.»

ـ «بگذار حدس بزنم. خواب دیدی که وقتی پا توی استخر می‌گذاری، لباس شنایت از تنت می‌افتد و همه به تو می‌خندند. من همیشه قبل از یک مسابقه‌ی بزرگ از این خواب‌ها می‌بینم.»

مگی با تکان دادن دستش گفت: «اشتباه می‌کنی. یک دختر توی خوابم بود. نتوانستم صورتش را ببینم اما می‌توانم بگویم که مشکل بزرگی داشت.»

جاستین جواب داد: «چیز غریبی است. اما چه ربطی به شنا کردن دارد؟»

مگی تصدیق کرد: «هیچی، اما همه‌اش فکر می‌کنم که شاید نشانه‌ی فال بدی باشد.»

جاستین با پوزخند اطمینان بخشی گفت: «نچ. فقط یک کابوس بوده.»

جاستین به طرف مگی آمد و دست‌هایش را به طرف او دراز کرد... بعدش نگاه مگی یک لحظه از پشت سر جاستین به درگاه در اتاق افتاد و دید که تنها نیستند. کسی در سایه ایستاده بود و به آن‌ها خیره شده بود.

همان دختر داخل کابوس!

۵

کابوس ها

مگـی با چنان صـدای بلندی نفسـش را بیرون داد که جاسـتین با هراس به طرف در چرخید. گفت: «آندره‌آ! سلام»

آندره‌آ؟

مگی به سختی از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت. بله، آندره‌آ بود. با عصبانیت فکر کرد او دارد جاسوسی من و جاستین را می‌کند؟

مگی با طعنه پرسـید: «دوربینت کجاست؟ می‌خواهی عکس ما را بگیری؟»

آندره‌آ وانمود کرد که متوجه نشده: «ها؟»

مگی بی مقدمه گفت: «از کی آن‌جا ایستاده‌ای؟»

آندره‌آ بی توجه به عصبانیت خواهرش قدم به درون اتاق گذاشت. گفت: «فقط می‌خواستم ببینم همه‌ی جوراب‌ها را از ساک‌ها بیرون آورده‌ای یـا نـه. نمی‌توانم مال خودم را پیدا کنـم، می‌بینی؟» پای بـه ناخن‌هایش لاک قرمز گیلاسـی زده بود. پایـش را خیلی بالا

آورد و تقریباً تعادلش را از دسـت داد. مگی همچنان به او زل زده بود. دروغ بود و آندره‌آ هم می‌دانست. جوراب! اما او به طرف میز آرایش مگی به راه افتاد.

آندره‌آ در حالی که سـرش را با کمرویی پایین انداخته بود و انگار خجالت می‌کشید به جاسـتین نگاه کند، به او گفت «امتیازی را که مقابل وانیز بریج به دست آوردی دیدم.»

جاستین با پریشانی گفت: «چی؟ آه، بله. مرسی.»

آندره‌آ مشـخصاً آزرده شد. مگی می‌دانست که بی توجهی دیدن از پسری مثل جاستین، برای آندره‌آ یک میلیون بار بدتر از هر حرفی بود که خودش می‌توانسـت به او بگوید. مگی گفت: «این‌جاست، بگیر» و یک جفت جوراب سـفید لوله شده را به سمت آندره‌آ پرت کرد.

مگی به محض این که خواهرش بیرون رفت، در اتاق را بست.

جاستین پرسید: «او چه‌اش شده؟»

مگی جواب داد: «از من متنفر است.»

جاستین گفت: «فقط حسودی می‌کند.» و به او نزدیک شد.

مگـی او را عقب رانـد و گفت: «می‌دانی، وقتی دیدم در درگاه اتاق ایستاده، دوباره یاد خوابم افتادم.»

-«چی؟» جاستین دوباره به سمت او رفت ولی مگی از او دور شد و روی صندلی نشست تا جاستین نتواند به او نزدیک شود. آندره‌آ او را مضطـرب کـرده و حال رمانتیکش را خـراب کرده بود. مگی

احتیاج به حرف زدن داشت. متفکرانه گفت: «جاستین، می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد. اما قبلاً هیچ کابوسی ندیده بودم که من را بترساند.

نمی‌توانم بهش فکر نکنم. اگر این کابوس یک اخطار باشد، چی؟»

ـ «چه جور اخطاری؟»

مگی شانه بالا انداخت و دوباره همان ترسی را احساس کرد که شب قبل داشت.: «نمی دانم، فقط یک اخطار، این اخطار که دارد اتفاق بدی می‌افتد.»

ـ «تو فقط عصبی شدی، مگ؛ به خاطر اسباب کشی و...»

وسط جمله‌اش مکث کرد و نفس در گلویش گرفت. چشمانش از وحشتی ناگهانی گرد شدند و دهانش باز ماند. به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ زد.

مگی جیغ کشید: «جاستین!»

دست‌های جاستین به طرف گلویش بالا آمدند. صدای خرخر مانند خفه‌ای از دهانش بیرون آمد و به سوی مگی تلوتلو خورد. یک خورخور خفه‌ی دیگر: «نمی توانم... نفس...»

پیش از این که مگی بتواند او را بگیرد، جاستین نیمه جان کف اتاق مچاله شد.

۶

کابوس ها

مگی بالای سرش ایستاد: «جاستین؟ جاستین؟»

و وقتی متوجه شد قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، با پا سیخونکی به او زد. داد کشید: «مسخره! من را تا حد مرگ ترساندی!»

جاستین مچ مگی را چسبید و خنده‌ی پر طنینی سر داد.

مگی ادعا کرد: «حتماً یک لحظه هم باورم نشد!»

جاستین داد زد: «دروغگو! گول خوردی. توی دلت خالی شد!»

مگی دوباره سقلمه‌ای به او زد: «اصلاً با نمک نبود.»

چند دقیقه بعدش دیگر روی فرش نشسته بودند و با هم می‌خندیدند.

مگی داد زد: «خیلی ممنون که حالم رو جا آوردی!» بعد در حالی که پیروزمندانه می‌خندید، شانه‌های جاستین را به زمین چسباند.

جاستین به التماس افتاد.

داون راجرز بازوهای بلند و فرفره‌اش را از میان بندهای لباس شنای مخصوص مسابقه‌اش گذراند و در موقعیت مناسب قرار

گرفت. داد زد: «خوب بچه‌ها، آماده اید که یک درس بگیریم؟»
داون فریادی جنگجویانه کشید، فریادی که انعکاسش از دیوارها به درون اتاق رختکن نیمه خالی پیچید.
تیفانی هاکینگز شکایت کرد: «لطفاً به ما رحم کن داون.» و گوش‌هایش را محکم گرفت: «نمی توانیم صدای سوت شروع حرکت را بشنویم.»
داون خندید: «خیلی هم خوب می‌شنوید. یک چیز دیگر هم هست که خواهید شنید.»
دستانش را به شکل میکروفن جلو دهانش حلقه کرد: «اینک شنای دویست متر مختلط شماره یک، دااون راجرززز!» مگی روی نیمکت کنار داون نشسته بود. موهایش را می‌بافت و با دهان باز می‌خندید. او با تقلید صدای یک مجری اضافه کرد: «اما جریان چیست؟ داون لباس تنیس سفیدش را پوشیده. آه، نه... مشخص است دارد سرعتش را کم می‌کند.»
داون، مگی و تیفانی به این شوخی خندیدند. فقط آندره‌آ، که در گوشه‌ای مشغول کند و کاو کمد دانش آموزیش بود، به نظر نمی‌رسید چیزی شنیده باشد.
مربی راندال از آن چهار دختر خواسته بود تا زودتر بیایند و پانزده دقیقه تمرین کنند. طوری که بتوانند در حالی که هنوز تازه نفس‌اند، مسابقه بدهند. یک دفعه در اتاق رختکن باز شد و کارلی پدرمن

کلودیا واکرز، ورنه لارسون، همگی از اعضای تیم شنا، به داخل قدم گذاشتند.
کارلی گفت: «هی بچه ها! موفق باشید!»
مگی نیشخندی زد و دستی تکان داد، اما قلبش ریخت. به هر حال، این طوری حس کرد.
هر شناگر باید در مسابقات رقابتی، در پایان هر رفت و برگشت، پایش را به دیواره‌ی استخر می‌کوبید و با معلق بر می‌گشت. اسم این حرکت چرخش الاکلنگی بود. قلب و معده‌ی مگی پیش از هر مسابقه، شروع می‌کرد به چرخش‌های الاکلنگی!
آندره‌آ ناگهان گفت: «خوب، خوب» و در کمدش را به هم کوبید: «لطفاً بدش به من مگی.»
مگی با تعجب به طرف خواهرش چرخید: «چی را بدهم؟»
«کلاه شنایم را، کجا قایمش کردی؟»
مگی فکر کرد باور نکردنی است! آندره‌آ همیشه او را به چیزی متهم می‌کرد. مگی پرسید: «گمش کردی؟» آندره‌آ با بی ادبی ادایش را در آورد: «گمش کردم؟ خیلی جالب است... رد کن بیاد.»
همه‌ی بچه‌های داخل رختکن به آن دو زل زده بودند. مگی به صبورانه‌ترین شکلی که می‌توانست گفت: «آندره‌آ، من برش نداشتم.» و درون کمد خودش خم شد: «بیا این جا، شاید یکی

1. Claudia Walker

اضافه داشته باشم» آندره‌آ اصرار کرد: «کلاه اضافه نمی‌خواهم
مال خودم را می‌خواهم.»

آندره‌آ بیشتر خرده ریزهایش را کف اتاق کپه کرده بود. تیفانی
به شیء سفیدی اشاره که از لای کوله پشتی آندره‌آ بیرون زده
بود: «همان نیست؟» آندره‌آ یک دفعه به طرف کوله دوید و کلاه
شنایش را بیرون کشید و با صورتی قرمز زیر لب گفت: «اُه...
آره.»

بعضی دخترهای داخل رختکن زدند زیر خنده‌ی نخودی، که فقط
باعث شد چهره‌ی آندره‌آ قرمزتر شود. مگی پشتش را به آن‌ها
کرد. حتی وقتی آندره‌آ مثل یک بچه‌ی لوس رفتار می‌کرد، او
نمی‌خواست شاهد مسخره شدن خواهرش باشد.

تیفانی تعویض لباسش را تمام کرد و شروع کرد به چند حرکت
کششی تا خودش را گرم کند. همان طور داون پرسید: «تحت
فشاری؟ آرام باش. چیزی نیست که در موردش نگران باشی. تو
همیشه عالی شنا می‌کنی. به علاوه، ما همه عضو یک تیم هستیم.
درست است؟»

مگی نگاه سریعی به آندره‌آ انداخت و گفت: «درست است»
در اتاق رختکن با تکانی باز شد و مربی راندال، با تخته رسمش
در دست، وارد شد.

مارتا راندال بلند و قلمی بود، حتی لاغرتر از مگی. او به عنوان
یک شناگر نوجوان، یک بار راهش را تا مسابقات قهرمانی المپیک

هم باز کرده بود. حالا در دهه‌ی چهل عمرش بود و هنوز سرسختی
یک قهرمان را داشت. این خصوصیتی بود که مگی واقعاً تحسینش
می‌کرد.

مربی راندال به ندرت زیاد حرف می‌زد. امروز هم مستثنا نبود. او
گفت «خوب، چهارتا دختر برای دویست متر.» و در حالی که
تخته رسمش را بررسی می‌کرد، افزود «بیایید برویم.»

این، بخشی از شنا بود که مگی از آن نفرت داشت، یعنی دقیقاً زمان
پیش از وارد شدن به آب. می‌دانست همین که مسابقه شروع شود،
وضعش درست می‌شود. اما حالا که داشتند پابرهنه از کریدور
طولانی منتهی به استخر وارد می‌شدند، احساس گیجی می‌کرد.

بوی آشنای بخار و کلر او را مجذوب خود کرد. استخر به آرامی
غل غل می‌کرد و آب چلپ چلپ کنان به نرمی به دیواره‌های
استخر می‌خورد.

مگی زیر لبی به آندره‌آ گفت: «موفق باشی.» بعد نگاه سریعی به
سکوهای سالن انداخت. چند تا از هم تیمی‌هایش لباس پوشیده
و برای تماشا آمده بودند. دست‌شان را برایش تکان دادند و او هم
متقابلاً دست تکان داد.

مگی به خودش گفت: «حق با داون است. چرا باید عصبی باشم؟
من تمام سال به شکل تمرینی با این سه تا دختر مسابقه داده‌ام.»

مربی راندال کوتاه گفت: «بیایید شروع کنیم.» تخته رسمش را
وارسی کرد: «تیفانی خط یک، آندره‌آ دو، مگی سه، داون چهار»

چهار دختر خم شدند و با دست آب را به سر و تن‌شان پاشیدند. بعد سر جاهای‌شان روی سکوی شروع ایستادند. مگی پیش از آن‌که عینک شنایش را بزند، داخلش تف کرد تا حاشیه‌ی لاستیکی‌شان را مرطوب کند. او همیشه این کار را می‌کرد تا مطمئن شود که آب بندی شده است. اما این بار در تف کردن مشکل داشت. دهانش خشک شده بود.

خودش را سرزنش کرد: «عصبی، عصبی.» زیر چشمی به آندره‌آ نگاه کرد. خواهرش با حالتی حاکی از عزم جدی، صاف به جلویش خیره شده بود. در سمت راست مگی، داون با حالتی عصبی انگشتانش را می‌شکست. او داون راجرز را آن‌قدر خوب می‌شناخت که بداند ظاهر با اعتماد به نفسش بیشتر نمایشی است. داون هم به اندازه‌ی مگی به خاطر مسابقه اضطراب داشت.

مربی راندال به آن‌ها یادآوری کرد: «خوب، این مسابقه‌ی دویست متر مختلط است. پروانه، کرال پشت، کرال سینه، شنای آزاد... به همین ترتیب، هر کدام دو بار طول استخر. سئوالی هست؟»

هیچ کس سئوالی نداشت، مگر یک پرسش که همه در سکوت مطرح می‌کردند: «چه کسی برنده می‌شود؟»

مربی راندال به حالت دوپا نشسته بود تا مسابقه را ببیند و خط پایان را قضاوت کند. مگی سرش را تکان داد، سعی داشت ذهنش را تمیز کند. افکار سرگردان زیادی داشت که دورش پرواز می‌کردند: آندره‌آ، منزل نو، جاستین... می‌دانست که اگر بخواهد

بکوشد تا در این مسابقه برنده شود، باید متمرکز باشد. تمرکز! به خودش گفت تمرکز!

زیر پایش آب گسترده بود، آبی، ساکن و سرد. چهار دختر خودشان را روی سکوی شیرجه خم کردند. مربی راندال فریاد زد: «در جای خود، آماده...» بعد سوت به صدا درآمد.

مگی شیرجه زد.

آب را شکافت، سر خود را بالای سطح آب نگه داشت و محکم لگد زد. کلید موفقیت در شنای پروانه، حفظ ضرباهنگ حرکت دلفینی بود. مگی سعی کرده بود عکس پیچ و تاب زیبای دلفینی را که به داخل و خارج آب می‌پرید، بگیرد.

پیش از آن که بفهمد، نخستین طول را تمام کرده بود. خودش را جمع کرد و پشتک زد.

یک چرخش سریع و بی نقص.

می‌توانست بگوید که در مقام اول ایستاده.

-«متمرکز باش! متمرکز باش!» شاید خیلی زود استارت زده بود. هنوز طول دوم را می‌رفتند اما او احساس خستگی می‌کرد و کند شده بود.

-«متمرکز باش!»

مگی وسط‌های نخستین دور از کرال پشت، دید که داون از سمت راست او جلو زد. بعد آندره‌آ آمد که از سمت چپش رد شود. هیچ راهی نبود که بداند تیفانی کجاست، چون دو خط آن ورتر بود.

این هم از مقام اولی زود هنگامش!

مربی داشت دستوراتش را فریاد می‌کشید، و هم تیمی‌هایش هم برای تشویق هوار می‌زدند. اما صدای‌شان تنها انعکاسی گنگ بود. «برو برو» تنها چیزی بود که گوش مگی دریافت می‌کرد. پشتک بعدی.

مگی حالا به سختی نفس می‌کشید و تمام عضلاتش درد می‌کرد. اما درد باختن خیلی بعدتر بود. در سکوت به خودش امر کرد «تند تر! تندتر!»

هر چه شدیدتر به آب ضربه می‌زد، باز هم شدیدتر... و به انتهای کرال سینه‌اش رسید. اما برگشت ضعیفی از روی دیواره‌ی استخر داشت.

با خودش فکر کرد «خراب کردم!» اما تا قبل از این هیچ وقت یک مسابقه واقعاً بزرگ را از دست نداده بود.

هنوز می‌توانست برنده باشد؟ پس یا حالا یا هیچ وقت.

در شنای آزاد قویترین ضربات را داشت. اما برای جبران مافات فقط دو طول دیگر مانده بود.

حس می‌کرد انگار بدنش با آب مماس شود. جیغ و دادهای تیز و سرخوشانه‌ی توی سالن هر چه بیشتر اوج می‌گرفتند. نزدیکی‌های دیوار آخر، مگی از آندره‌آ جلو زد... و بعد از تیفانی.

مگی به یورش ادامه داد. او چسبیده به نشانگر خط مسیر شنا می‌کرد، اما دیگر وقتی برای صاف شدن مسیرش نداشت. فقط

باید امیدوار می‌بود که دستانش به این نشانگرهای کوچک برخورد نکنند، وگرنه حتماً می‌باخت.

تندتر! تندتر!

خودش را جلو کشید و با تمام نیرو آب را شکافت. فقط چند سانتیمتر پشت سر داون بود. فقط چند ضربه باقی مانده بود.

خودش را با تمام قوا جلو کشید و بدنش را به سمت دیوار دراز کرد. کف دست مرطوبش به کاشی‌ها خورد...

و تنها در کسری از ثانیه عقب‌تر...

داون به دیوار ضربه زد.

مگی اول شده بود.

تیفانی با یک ثانیه‌ی کامل تأخیر رسید.

و آندره‌آ... به قدر یک ضربه پشت سر او بود و با مقام چهارمی تمام کرد.

مگی که دیواره‌ی استخر را با هر دو دست نگه داشته بود و نفس نفس میزد، با خنده‌ی شادمانی به مربی راندال خیره شد. مربی داشت کرنومترش را می‌خواند و چیزهایی روی تخته رسمش می‌نوشت.

اعلام کرد «مقام نخست، مگی تراورز» مگی خودش را خسته نکرد تا باقی حرفش را گوش کند، فقط با فشار دادن پایش به دیواره پشتک کاهلانه‌ای زد و شروع به استراحت کرد.

بعد با شنا برگشت و خودش را از آب بالا کشید. پس از شنایی با

آن شدت، بازوانش درد می‌کردند و بدنش مثل جسد سنگین شده بود.

مربی راندال به او گفت: «پایان قشنگی بود، مگی» و لبخند زد. تمام وجود مگی گرم شد. تعریف از زبان مربی راندال، ارزش طلا را داشت.

مربی اضافه کرد: «دفعه‌ی بعد، می‌خواهم شاهد باشم که پروانه و کرال سینه‌ات را هم بهبود بخشیده‌ای.»

هیچ وقت نمی‌گذاشت لذت تعریفش در وجود آدم کامل شود. همیشه اما و اگری می‌آورد.

داون داد زد: «های! وقت استراحت!» او حالا از استخر خارج شده بود و کمک داور و مربی را متهم می‌کرد: «تداخل پیش آمد! شما ندیدید؟ مگی از راست خط به من تنه زد.»

مربی راندال قاطعانه جواب داد: «از خط خارج نشد. رد حرکت پایش از خط بیرون زد.»

داون ادامه داد: «خوب که چی؟ شما که اجازه‌ی این کار را نمی‌دهید، می‌دهید؟»

مربی پاسخ دندان شکنی داد: «زحمت نکش، داون. تو دوم شدی»

آندره‌آ حوله‌ای را قاپید و آن را به دور شانه‌های پهنش پیچید. مگی نگاه همدلانه‌ای به او انداخت. آندره‌آ پشتش را به او کرد. چه تبریکاتی!

تیفانی لبه‌ی استخر نشسته بود، پایش را در آب می‌زد و سرش را

با ناخشنودی تکان می‌داد. مربی راندال با لبخندی گفت: «خوب دخترها، بیایید تا امید نباشیم. این فقط یک مسابقه بود. سه تای دیگر هم داریم.»

مگی زیر چشمی نگاهی کرد و دید که داون به او خیره خیره می‌نگرد و به سختی نفس می‌کشد.

مگی گفت: «داون، متأسفم، قصد نداشتم که...»

داون جواب داد: «البته که قصد نداشتی» و نگاهش را چرخاند.

مگی از گوشه‌ی چشم متوجه شد که آندره‌آ حواسش به آن‌هاست. آشکارا از این جر و بحث لذت می‌برد. مربی راندال خطاب به دخترهای روی صندلی‌های سالن داد زد: «همه توی استخر!»

مگی زیر لب غرولندی کرد. مسابقه خیلی سخت بود، و او فراموش کرده بود که هنوز باید یک ساعت دیگر تمرین کند! در پایان زمان تمرین، مگی دیگر از پا افتاده بود. تمام عضلاتش کوفته بود. و یک دوش واقعاً طولانی گرفت. بعضی دخترها با هیجان در مورد تمرین و مسابقه حرف می‌زدند. اما مگی، غرق افکار خودش بود. در سکوت لباس پوشید.

او آخرین کسی بود که رختکن را ترک کرد. از سالن سلانه سلانه خارج شد. بیشتر چراغ‌ها حالا خاموش بودند. چشم‌های مگی هنوز از کلر آب می‌سوخت. تار می‌دیدند و ازشان آب می‌آمد. بنابراین تا وقتی بالای سر آب نرسید متوجه نشد که پیکری به شکم روی سطح استخر غوطه ور است.

۷

کابوس ها

مگی جیغ کشید: «داون!»

در وسط استخر، بدن داون همراه با حرکات نرم آب، به آرامی شناور بود.

مگی تنها یک ثانیه تردید کرد. بعد همان طور لباس به تن، داخل آب پرید.

دعا کرد: «لطفاً... بگذار به موقع برسم. خواهش می‌کنم!»

وقتی به سطح آب آمد، داون هنوز چندین متر آن سوتر بود.

دعا کرد: «خواهش می‌کنم... زنده بمان! زنده بمان!»

داون سرش را بلند کرد.

مگی بریده بریده گفت: «داون!» به طرفش شنا کرد و به او چنگ زد. صورت داون متعجب شد. گفت: «بگذار بروم» و مگی را به آن سو هُل داد: «چه مشکلی داری؟»

مگی در آب پا زد، با ناباوری به او خیره شد: «من چه مشکلی دارم؟! به نظر خودت تو داری چکار می‌کنی؟»

داون مژه زد و آب را از چشم‌هایش خارج کرد: «تمرین کنترل تنفس! چه فکری می‌کردی؟»

مگی با لکنت گفت: «من... من فکر می‌کردم مُردی!» دوباره به شانه ی داون چنگ زد. سخت بود با لباس‌هایی که سنگینی‌شان او را پایین می‌کشید، به آب پا بزند.

داون خندید: «مردم؟»

مگی هم زد زیر خنده، به خصوص از سر آسودگی و خجالت.

داون با شلپ دستش آب را به سر مگی پاشید و گفت: «فکر می‌کردم ازت می‌برم»

مگی که متقابلاً به داون آب می‌پاشید، با لحن خواهشی گفت: «تو از عمد این حرکت را کردی، مگر نه؟»

داون به پشت خوابید تا از شلپ و شولوپ مگی دور باشد. با اصرار گفت: «اصلاً! از کجا باید می‌دانستم که همچین دلقکی هستی؟ به خودت نگاه کن! تمام لباس‌هایت تنت است!»

مگی با بی میلی در دلش تصدیق کرد که واقعاً وضع خنده داری دارد.

داون سرش را عقب برد و زد زیر خنده. خنده‌اش مسری بود و خیلی زود مگی هم حس کرد که دارد خنده‌اش را رها می‌کند. دو دختر آن‌قدر خندیدند که اشک‌شان در آمد و صدای‌شان زیر سقف بلند و کاشی کاری منعکس شد.

سه شنبه شب، مگی تقلا می‌کرد تا به خواب برود. او با خیره شده

به سـایبان بالای سرش، سعی داشت ذهنش را پاک و عضلاتش را آرام کند. آرامِ آرام.

همان طور که چشـمانش بسته می‌شدند، حس کرد نیرویی او را به پایین می‌کشد.

انگار داشـت با سنگینی به درون تاریکی کشـیده می‌شد. ظلمانی که به یک مه خاکسـتری چرخان تبدیل می‌شـد. مگی می‌توانست صـدای کسـی را در تخت، زیر سـایبان، بشـنود. کسـی که مویه می‌کرد: «نه... نه...»

مگی از میان سایبان صورتی به پایین رانده شد؛ داخل تخت.

او دختری را دید که زیر پتوی صورتی، هق هق می‌کرد. دختری با موهای بور رنگ پریده.

مگی می‌دانست دارد خواب می‌بیند، اما جوری که این خواب را دو برابر ترسناک کرده بود.

اتاق سـرد بود، اما قطرات عرق روی شانه‌های دختر می‌درخشید.

حالا آرام دراز کشیده بود و سرش را برگردانده بود.

تنها اگر مگی می‌توانست صورتش را ببیند!

مگی می‌خواست به دختر بگوید که رویش را به طرف او برگرداند، اما وقتی دهانش را باز کرد هیچ صدایی از آن بیـرون نیامد. آن دختر مشکلی داشت و مگی این را می‌دانست.

و بعد فهمید چرا. ناگهان به ذهنش خطور کرد، مثل سـایه‌ای که از روی بدنش بلغزد و برود.

او و دختر تنها نبودند. کس دیگری هم در اتاق بود!

مگی چرخید و دید که...

برق یک چاقو تاریکی را شکافت!

بعد در یک چشـم به هم زدن تاریکی با خشـونت منفجر شد و هم زمان پیکری به جلو جهید.

دختر موبور سعی کرد از آن طرف بچرخد اما جمجمه‌اش محکم به سر تخت اصابت کرد. چاقو هوا را شکافت و فرود آمد.

مگـی در خوابش چنـان تکانی خـورد که خودش را بیـدار کرد. در تاریکـی در تختـش دراز کشـیده بود. با دهان بـاز به خودش گفت: «فقـط یک خواب بود. فقط یـک خواب، فقط یک خواب، فقط...»

تصویـری از آن کابوس در ذهنش نمودار شـد. سـایبان صورتی! همان سـایبان صورتی که وقتی چشـمانش را گشـود، آن را دید. سایبان، سایبان او. دختر در خواب، در تخت او دراز کشیده بود!

رسیدن به این درک باعث شد قلب مگی باز هم شدیدتر بکوبد، این چه معنایی داشت؟

در حالـی که به روتختی چنگ مـی‌زد، به خودش گفت: «من فقط عصبـی شـده‌ام. توی یک تخـت جدیـد خوابیـده‌ام، بنابراین در موردش خواب می‌بینم. همه‌اش همین.»

اما بعد فکر هراس آور دیگری به سـراغش آمد. فکری که قبلاً هم داشت.

شـاید این کابوس یک هشدار بود. شاید ضمیر ناخودآگاهش سعی داشت به وسیله ی این کابوس، به او چیزی بگوید.

اما چه چیزی؟ چی؟

چشـمانش را بسـته و به پهلو غلطیـد. بعد به پنجره خیره شـد. و تنها آن وقت بود که حضور یک مزاحم ناخوانده را احسـاس کرد. چشمانش با حرکتی ناگهانی از هم گشوده شدند و دهانش با فریادی خاموش کج شد.

همان دختر با پتویی دور شانه، در تاریکی کنار تخت مگی ایستاده بود و مستقیم به او خیره شده بود، مستقیم به صورتش.

مگی با نفس نفسـی نومیدانه، به عقب پرید و کله‌اش محکم به سر تخت خورد. نمی‌توانست فرار کند.

دختر خم شد تا مگی را بگیرد.

۸

کابوس ها

مگی دهانش را باز کرد تا فریاد بزند.

امـا دختر بـا نجوایی نومیدانه تکـرار می‌کرد: «این مـن‌ام، من‌ام، من‌ام!»

مگـی نعـره‌اش را متوقـف و صدایـش را خفـه کرد، شـانه‌هایش می‌لرزیدند.

دختر بیشـتر به جلو خم شـد، آن‌قدر نزدیک که مگی می‌توانست صورتش را ببیند.

ـ «آندره‌آ!»

ـ «حالت خوب است؟» چهره‌ی آندره‌آ حاکی از نگرانی بود.

مگی زیر لب گفت: «آندره‌آ! داشـتم فکر می‌کـردم تو همان دختر توی خواب هستی! تو را با او اشتباه گرفته بودم... چرا؟»

آندره‌آ دسـت مگی را فشـار داد: «حرف‌هایت هیچ معنایی ندارد، مگی. خودت را جمع و جور کن. داری من را می‌ترسانی.»

مگی من من کرد: «م... متأسف‌ام.» خودش را بالا کشید و سرش

را تکان داد، انگار سعی داشت آن کابوس را دور بریزد.

آندره‌آ پچ پچ کرد: «داشتی ناله می‌کردی و از این جیغ‌های ترسناک می‌زدی. فکر کردم بهتر است بیدارت کنم.»

مگی آب دهانش را به سختی قورت داد. دهنش خشک شده بود. صورتش را با دستانش پوشاند: «وای» آندره‌آ در حالی که روی لبه‌ی تخت می‌نشست، پرسید: «یک کابوس دیگر؟»

مگی از پشت دستانش پاسخ داد: «نه، همانی که شب قبل داشتم. فقط این بار...»

- «چی؟»

مگی چشمانش را بست و کابوس را دوباره مجسم کرد. «این بار دختر چاقو خورد! خیلی وحشتناک بود. داشت چاقو می‌خورد و من... من نمی‌توانستم هیچ کاری برایش بکنم.»

آندره‌آ پرسید: «چه کسی به او چاقو زد؟»

- «نمی دانم، نتوانستم ببینم.»

آندره‌آ گفت: «مثل یک فیلم ترسناک می‌ماند.»

- «آره، فقط درست وسط سر من اجرا می‌شود.»

یک ثانیه در سکوت نشستند. نه سکوتی کامل، چون منزل قدیمی زهوار در رفته پر از اصوات آرام بود: جیر و ویر.

مگی در حالی که صدایش هنوز می‌لرزید، پرسید: «جیغ من تو را از خواب بیدار کرد؟»

آندره‌آ گفت: «نه، بیدار بودم. نمی‌توانستم بخوابم. به طبقه‌ی پایین

رفته بودم تا یک لیوان آب بخورم... و حدس بزن دیدم گاس کجا خوابیده؟»

- «کنار صندلی گهواره‌ای؟»

آندره‌آ سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

مگی با محبت زمزمه کرد: «گاس پیر احمق»

گاس رسماً سگ مگی بود، اما در عمل سگ آقای تراورز به شمار می‌رفت. آقای تراورز هر جا که بود، گاس را هم همان جا پیدا می‌کردید که در حالی که سرش را روی پا یا زانوی آقای تراورز گذاشته، به خواب رفته است، آقای تراورز دوست داشت شب‌ها در صندلی گهواره‌ای مطالعه کند، بنابراین آن‌جا هنوز هم مکان محبوب گاس برای چرت زدن بود.

از جایی در خانه، صدای افتادن چیزی آمد. مگی از جا پرید.

آندره‌آ داد زد: «آرام! می‌شود لطفاً؟ من را همش می‌ترسانی!»

مگی ناگهان اعتراف کرد: «از این خانه متنفرم»

- «در این حس تنها نیستی.»

- «حس می‌کنم انگار جن زده است.»

آندره‌آ التماس کرد: «لطفاً، من تمام شب از ترس بیدار می‌مانم.»

- «نه، نمی‌مانی. توکه از این کابوس‌ها نداری.»

- «مگی، باید آرام بگیری. نگذار شکستت بدهد، آن‌ها یک کابوس است.»

مگی گوش نمی‌داد. کابوس شروع کرده بود به نمایش مجدد خودش

در سر او. چیزی آزارش می‌داد... و در گوشه‌ی حافظه‌اش اذیتش می‌کرد.

اما چه بود؟ مگی سعی داشت چه چیزی را تصویر کند؟ نمی‌توانست کاملاً از آن سر در بیاورد.

آندره‌آ بلند شد. انگشتش را روی یکی از ترک‌های تخت به پایین سراند: «می‌بینی؟ بهت گفته بودم باید بگذاری من این تخت را بردارم. بدشانسی آورده و باعث کابوست شده.»

مگی طوری به او خیره شد که انگار چیزی نمی‌شنود. گفت: «تخت...» خودش بود! به جلو خم شد و دست خواهرش را قاپ زد: «آندره‌آ حق با توست! دختر توی خواب همان دختر مشکل دار، توی همین تخت خوابیده بود!»

آندره‌آ تصدیق کرد: «وحشتناک است. و او...» گذاشت سئوالش معلق بماند. مگی جمله‌اش را کامل کرد: «... چاقو خورد.»

به آرامی زمزمه کرد: «با یک کارد. بارها و بارها» با ناراحتی نالید: «می‌بینی؟ می‌دانستم که آن‌قدر خوب است که حتماً جایش می‌لنگد!»

- «چی؟»

- «این که صاحبان قبلیش این تخت زیبا را پشت سر جا گذاشته باشند. حتماً مشکلی در مورد آن وجود داشته.»

آندره‌آ سرش را تکان داد: «مگی، این حرف‌ها اصلاً به تو نمی‌خورد.»

مگی که داشت با صدای بلند فکر می‌کرد، نجوا کرد: «مشکلی وجود دارد و من می‌توانم حلش کنم.»

آندره‌آ پرسید: «این بار صورت دختر را دیدی؟»

مگی سرش را تکان داد: «نه»

- «هوم حدوداً چه شکلی بود؟»

- «موهای بور بلند داشت. بور رنگ پریده.»

آندره‌آ متفکرانه تکرار کرد: «بور رنگ پریده!»

مگی با اضطراب پرسید: «چه‌طور؟ می‌دانی کیست؟»

آندره‌آ با لبخند گفت: «نه. فقط داشتم فکر می‌کردم. هیچ نظری ندارم که او کیست؟»

مگی صبر کرد تا آندره‌آ توضیح بدهد.

آندره‌آ ادامه داد: «خوب، ممکن است احمقانه به نظر برسد. اما می‌خواهی بدانی به نظر من چه چیزی باعث این کابوس‌های تو می‌شود؟»

- «چی؟»

- «تو خودت را برای تیم شنا زیادی تحت فشار گذاشتی. انگار یا باید نفر اول باشی یا هیچی.»

مگی اخم کرد: «خوب که چی؟ می‌خواهم کارم را درست انجام بدهم. مشکلش کجاست؟»

- «هیچی، این حالت دفاعی را به خودت نگیر.»

مگی با اصرار گفت: «از چیزی دفاع نمی‌کنم.»

آندره‌آ گفت: «خوب، من چیزی که حدسم همین است. فقط فکر می‌کنم این می‌توانسته باعث کابوس‌هایت بشود. شاید با ماجرای بابا و اسباب کشی به این منزل، و بعد هم رقابت... این‌ها برای مغزت زیادی سنگین بوده، سرریز کرده...»

مگی، با صدایی اوج گرفته، اصرار کرد: «شنا چه ربطی به یک دختر چاقو خورده دارد؟»

آندره‌آ شانه‌ای بالا انداخت، انگار ارتباط میان آن‌ها خیلی واضح بود: «شاید می‌خواهی بقیه‌ی ما را چاقو بزنی تا خودت برنده‌ی میدان باشی؟»

مگی اعتراض کرد: «این... این کاملاً احمقانه است!»

آندره‌آ به سرعت گفت: «خوب، خوب. فراموش کن که این را گفتم. من که روانپزشک نیستم. از کجا قرار است بدانم که خواب‌های ابلهانه‌ات چه معنایی دارند؟»

مگی پشیمان شد که صدایش را بلند کرده است. آندره‌آ تنها سعی داشت کمک کند. مگی گفت: «کی می‌داند؟ شاید تیم شنا باعث شده عصبی شوم. اما قرار است چکار کنم؟ شنا را تعطیل کنم چون در شب کابوس دیدم؟» آندره‌آ گفت: «نه، اما می‌توانستی کمی آرام‌تر رفتار کنی. نه این که آن‌قدر به خودت فشار بیاوری.»

مگی خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد: «درست است، آرام می‌گرفتم تا تو بتوانی به جای من دویست مترمختلط را شنا کنی. درست است؟»

بلافاصله نگاه آندره‌آ از خشم تیره شد.

مگی با خودش فکر کرد: «وای، چی گفتم؟»

آندره‌آ داد زد: «تو واقعاً نفرت انگیزی!» سرش را به تلخی تکان داد: «مهم نیست که من چکار می‌کنم، ولی تو همیشه بدترین فکرها را نسبت به من داری، نه؟»

ـ «آندره‌آ، داری از چی صحبت می‌کنی؟ من...»

ـ «تو فکر کردی این حرف را زدم چون می‌خواستم توی شنا از تو بپرم؟ فکر می‌کنی همه‌اش برای گول زدن تو بود؟»

ـ «نه آندره‌آ، من فقط داشتم شوخی...»

ـ «باور کن مگی که شنا تمام چیزی نیست که من بهش فکر می‌کنم. حبس ابد بگیری!»

ـ «من نگفتم که تو... من فقط...»

آندره‌آ انگشت اشاره‌اش را در هوا بلند کرد تا روی منظورش تأکید کند: «من نیازی ندارم برای بردن از تو دوز و کلک بزنم. چون می‌توانم بهتر و تندتر از تو شنا کنم. نظرت چیست؟»

مگی آهی کشید. گفت: «آندره‌آ، تمام موضوع را اشتباه متوجه شدی. من منظورم این نبود که...»

آندره‌آ حالا سرپا ایستاده بود. براق شد: «این کار را نکن.»

ـ «چه کار نکنم؟»

ـ «شروع نکن که بعد از این همه توهین به من، ادای بیگناهی و مهربانی دربیاوری. تو همیشه این کار را می‌کنی. همیشه!»

ـ « همیشه چه کار می‌کنم؟»

آندره‌آ گفت: « متلک می‌گویی، وقتی من عصبانی می‌شوم وانمو
می‌کنی که اصلاً نمی‌دانی چرا من عصبانی شده‌ام. این طوری م
دیوانه به نظر می‌رسم!»

مگی با یأس گفت: « آندره‌آ، تو خل شدی. سر هیچ و پوچ دع
راه انداختی.»

آندره‌آ با تحکم گفت: « درست است، همه‌اش تقصیر من است
همیشه همه چیز تقصیر من است. تو بانوی بی نقص هستی، درس
است؟»

مگی دستش را با درماندگی بلند کرد: « من همچین چیزی نگفتم.»

آندره‌آ گفت: « آمدم این‌جا چون نگرانت بودم» صدایش می‌لرزید
« آمدم چون به نظرم به هم ریخته بودی و این مهم به جای تشکر
است!»

مگی گفت: « خواهش می‌کنم آندره‌آ. ببین به خاطر اشاره‌ی
احمقانه‌ای که به تیم شنا کردم، چقدر عصبانی شدی؟ اصل قضیه
این‌جا چیست؟ من و تو هر دو خوب می‌دانیم که تو دلت نمی‌خواهد
من توی تیم شنا شانس خوبی داشته باشم.»

آندره‌آ غضبناک فریاد زد: « خودت چی؟ کی راجع به یک دختر
چاقو خورده کابوس دیده، ها؟
خواب‌ها همان آرزوها هستند، درست است؟
این چیزیست که در کلاس روانکاوی یاد گرفتم. خوب دلت

می‌خواهد کی چاقو بخورد؟ می‌خواهی کی بمیرد؟ کی؟»

مگی از خودش پرسید: « آیا آندره‌آ حق دارد؟» ناگهان سردش شد.

نمی‌توانست این طوری باشد.

فکر کرد رؤیا نمی‌تواند به من بگوید که دلم می‌خواهد کسی چاقو بخورد. چون وقتی خواب می‌بینم طرف آدم مهاجم نایستاده‌ام.

نمی‌توانم با او هم‌ذات پنداری کنم.

من با قربانی هم ذات پنداری نمی‌کنم!

۹

کابوس ها

مگی صفحه‌ی رمز شماره دار قفل کمدش را برای بار سوم چرخاند. چه‌اش شده بود؟ نمی‌توانست چشم‌هایش را ثابت نگه دارد. از سمت چپ به راست بود؟ یا از سمت راست؟ باید می‌دانست. قفلش را یک میلیون بار باز کرده بود.

محکم زور زد و قفل با صدایی ناگهانی باز شد، مگی کتاب‌های تاریخ و ریاضیاتش را در قفسه‌ی بالایی کمد گذاشت. وسط هفته بود. مگی با کسالت فکر کرد... چرا آن‌قدر خسته است؟ چون خوب نخوابیده بود. هر شب که به تخت می‌رفت، نگران بود که دوباره خواب ببیند. گرچه کابوس برنگشته بود، اما فکرش مگی را خیلی نگران می‌کرد. او هر شب متلاطم و نا آرام بود. کوچک‌ترین صداهای منزل به گوشش بزرگ می‌شد و ترسناک. از وقتی به خیابان هراس آمده بودند، یک شب هم خوب نخوابیده بود.

مگی جزوه‌ی انگلیسی ش را به ته کمدش هل داد. تکلیف آن روزشان خواندن داستانی در مورد پسری بود که همه‌اش فکر

می‌کرد برف می‌بارد. اما در محیط بیرون برفی وجود نداشت. مدام در سر پسر است که دارد دیوانه می‌شود.

مگی با بدبینی به خودش گفت: «این دقیقاً همان داستانی است که لازم بود بخوانم!» دفترچه‌اش را برای کلاس زمین شناسی خانم هریسون بیرون کشید. کمدش را قفل کرد و در راهروی پر سر و صدا دنبال بقیه‌ی شاگردها راه افتاد. تنها یک مرحله‌ی دیگر مانده بود که باید طی می‌شد.

بعدش باید شنا می‌کرد. خیلی خسته بود و حس می‌کرد پاهایش مثل سرب سنگین شده‌اند. اول شدن در هر مسابقه‌ای را فراموش کن. او احتمالاً صاف در ته استخر غرق می‌شد!

کلاس زمین شناسی پایین پله‌ها بود. مگی به جمعیت کنار پلکان پیوست. نور خورشید از میان پنجره‌های بلند راهرو می‌تابید. برق موهای سیخ رنگی مقابلش درخشید.

مگی صدا زد: «آندره‌آ!»

عجله کرد تا به خواهرش برسد. هیچ راهی برای عبور از جمعیت نبود و صدایش لای خنده‌ها و گفتگوهای بلند بچه‌ها گم شد. بعد، چند متر جلوتر، داون را دید که همان طور که همراه چند تا از پسرهای تیم بسکتبال از پله‌ها پایین می‌رفت، زده بود زیر خنده. مگی راهش را با زور به جلو باز می‌کرد: «ببخشید... عذر می‌خواهم.»

اصلاً نمی‌دانست چرا، اما ناگهان احساس اضطراب کرد. محکم‌تر

هل می‌داد. یک نفر گفت: «هی! بیا! هل نده!»

قلبش شروع به تاپ و توپ کرد. چرا چنین احساس عجیبی داشت؟

دوباره صدا زد: «داون!» حالا همراه با موج جمعیت، مگی هم داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. مگی همین که دید داون دارد تعادلش را از دست می‌دهد، فریاد زد: «هی... داون!»

جیغ تیزی را شنید.

و دید که داون دارد سقوط می‌کند.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، اما لحظه‌ای که انگار پایان نداشت، انگار حرکت تمام دنیا کند شده بود.

داون به جلو سکندری خورد و روی پله‌های سیمانی افتاد.

کتاب‌هایش جلویش پخش شدند.

سرش با صدای واضح ترک خوردن، بلندتر از داد و فریادهای وحشتزده‌ی جمعیت، با سیمان اصابت کرد.

در پایان غلطیدنش، بدنش که به کف زمین افتاد، صدای بلند دیگری آمد.

پاهایش زیرش پیچ خوردند.

آرواره‌اش بی حرکت بازماند. چشمانش، بی سو، به نقطه‌ای خیره شدند.

داون حرکت نمی‌کرد.

۱۰

کابوس ها

کلاسور مگی از دستش رها شد و با شدت روی پله‌ها افتاد.

دست‌هایش را بلند کرد تا چشمانش را روی تصویر هولناک دوستش که مچاله شده کف پله‌ها افتاده بود، ببندد.

به زحمت گفت: «داون... داون...»

صدای فریادها و جیغ‌ها داخل پلکان طنین انداخته بود. جمعیت دور داون حلقه زده بود.

مگی از بالای پله‌ها مشاهده کرد که داون از درد به خود می‌پیچد.

ناله می‌کرد: «بازویم. فکر... فکر کنم شکسته!»

یک نفر نعره زد: «یکی از معلم‌ها را بیاورید! یک نفر به اورژانس زنگ بزند!»

بچه‌ها به هر طرف روانه شدند. مگی فریادهای دیوانه وار کمک را می‌شنید. یک نفر داشت به داون کمک می‌کرد تا سرپا بایستد. اما وقتی به او دست زدند، از درد به خود پیچید.

گریه می‌کرد: «بازویم... بازویم... یک نفر هلم داد!»

مگـی نفس عمیقی کشـید و در حالی که نـرده را محکم چنگ زده بود، راهـش را به پایین پله‌ها ادامه داد. نگاهش متوجه آندره‌آ و خارج از حلقه‌ی بچه‌ها شد.

آنـدره‌آ چرخید و به مگـی زل زد. حالت غریبی در چهره‌اش بود. نیمـی خنده، نیمی نـگاه مات و تلخ. مگی پرسـید «داون، حالت خوب است؟ چی شد؟ سُر خوردی؟»

پاسخ داون باعث شد مگی رویش را برگرداند: «نه بهت گفتم. کسی هلـم داد. تـو این کار را کردی؟ تو هلم دادی؟» غرق اشـک فریاد می‌زد.

مگی مطمئن نبود که درست شنیده: «ها؟»

داون بـا ضعف اصـرار کرد: «مگی» بازویش پیچیده بود و اشک روی گونه‌های بی رنگش جاری بود: «شـنیدم که تو صدایم زدی، مگی. بعد، بعد تو هلم دادی.»

مگی، هراسـان، با تندی و خشـم شـروع به مخالفـت کرد: «ها؟ داون... نه! من... من نمی‌توانسـتم! مـن نزدیکت نبودم! منظورم این بود که...»

مگی چرخید تا از آندره‌آ کمک بخواهد، اما او به کف زمین زل زده بود. مگی التماس کرد: «آندره‌آ، به او بگو من این کار را نکردم.»

آندره‌آ من و منی کرد: «من... من چیزی ندیدم.»

مگی نگاه‌های خیره و اتهام آمیز دانش آموزان را روی خودش حس می‌کرد. با ناباوری به آن‌ها خیره شـد. آن‌ها واقعاً فکر می‌کردند او

داون را از پله‌ها به پایین هل داده؟ او را بهتر از این‌ها نمی‌شناختند؟

او با هق هقی خشم آلود را قاپ زد، چرخید و راهش را با فشار به بالای پله‌ها باز کرد.

هیچ کس بدون زحمت از سر راهش کنار نرفت. به بالای پلکان که رسید، دیگر اشکش درآمده بود. در حالی که با اشک‌ها می‌جنگید، شروع کرد به دویدن.

آخریـن زنگ کلاس‌هـا خورد، اما مگی صاف بـه اتاق مخصوص دخترها دوید. در را محکم به هم زد و پشـتش را به آن تکیه داد. دست کم تنها بود.

چرخید و صورت از اشک خیس شده‌ی خودش را در آینه دید.

کابوس. همان طور که به خودش خیره شـده بود، کابوس به سرش حمله کرد.

داون موهای بور داشت. دختر توی کابوس هم موهای بور داشت.

مگـی همان بار اولی که خواب را دید، حدس زده بود که آن دختر باید داون باشـد و در آن کابوس، دختر همیشـه به پشت می‌افتاد و سـرش محکم به سـر تخت اصابت می‌کرد و می‌شکست. سر داون هم به سیمان خورده بود، درست مثل دختر توی کابوس.

مگی در آینه دید که چشم‌هایش از ترس گشاد شده‌اند، و لب‌هایی که از وحشت روی هم محکم شده بودند او را هر چه بیشتر ترساند.

آیا آن خواب درست از آب در می‌آمد؟

کلمات آندره‌آ به یادش آمدند: «خواب‌ها همان آرزوها هستند.»

آیا او به نوعی مسبب حادثه‌ی داون شده بود؟ حتی بی این که بخواهد؟

مگی سر کلاس زمین شناسی بود، اما تمام مدت حواسش جای دیگری بود. خانم هریسون داشت نقشه‌ی یک سفر تعیین شده برای چهارشنبه را می‌کشید.

کوهستان گلن راک حدوداً چهل و پنج دقیقه با ماشین، با شدی ساید فاصله داشت. غارهای گلن راک یکی از جذابیت‌های توریستی مردم پسند به شمار می‌رفت.

مگی به آن چه خانم هرسون می‌گفت، واقعاً گوش نمی‌داد. نیمه‌های کلاس، اجازه‌ی مرخصی خواست تا برود از احوال داون جویا شود.

مگی به دفتر مدیر رفت. اخبار خوشحال کننده‌ای دریافت نکرد. بازوی داون شکسته بود و احتمالاً جمجمه‌اش هم آسیب دیده بود.

بعد از مدرسه، مگی در سرسرا به طرف تیفانی رفت. تیفانی به آرامی پرسید: «باورت می‌شود چه اتفاقی برای داون افتاده؟ می‌توانست کشته شود!»

کلمات به زور از دهان مگی بیرون می‌آمدند: «تیفانی... تو باید حرفم را باور کنی! من این کار را نکردم!»

تیفانی، متعجب، با چشمان درشتش به صورت مگی خیره شد: «من اصلاً فکر نکردم که تو کردی.»

مگی با قدرشناسی دست تیفانی را فشرد. تیفانی نگاهش را پایین انداخت: «گوش کن. سر داون ضربه خورده. نمی‌تواند درست فکر کند. برای همین تو را متهم کرد. حالش بهتر می‌شود... نگران نباش.»

مگی در حالی که دست او را تکان می‌داد و زور می‌زد تا دوباره گریه نکند، پاسخ داد: «من هم امیدوارم. خیلی وحشتناک بود، تیفانی. همه داشتند هم را هل می‌دادند. میدانی که پله‌ها در ساعت بین کلاسی چه‌طور می‌شود. مطمئن‌ام فقط یک تصادف بود.»

تیفانی جواب داد: «البته، اما تو هم باید درک کنی که حرف داون از کجا ناشی می‌شود. منظورم این است که تو دلیل خوبی داری که بخواهی او را از سر راهت کنار بزنی.»

مگی در حالی که سعی داشت لحن ملتمسانه را از صدایش دور کند، گفت: «تیفانی، تو مرا بهتر از این حرف‌ها می‌شناسی. واقعاً فکر می‌کنی می‌توانستم به داون آسیب بزنم تا مطمئن باشم که دویست متر مختلط را شنا می‌کنم؟»

تیفانی یک رشته مویش را با انگشت کشید: «البته که نه. به علاوه، تو انتخاب شدی، مگر این که سه مسابقه‌ی بعدی را کلاً ببازی. به هر حال، لیست دو نفر جا دارد.»

مگی با اصرار گفت: «پس من هیچ دلیلی برای هل دادن داون نداشتم. چرا مرا متهم کرد؟ چه‌طور توانست؟ خیلی رنجیدم، تیفانی. خیلی رنجیدم.»

تیفانی جلو آمد تا مگی را با خشونت بغل کند. زمزمه کرد: «فقط

بهش کمی فرصت بده. عقلش سر جا بر می‌گردد. فقط بهش کمی وقت بده.»

مگی لبخندی زورکی زد. دو دختر از هم جدا شدند. مگی قطره اشکی را از روی گونه‌اش پاک کرد. می‌دانست که حق با تیفانی است. باید منتظر می‌ماند تا با داون حرف بزند. نمی‌توانست تمرینات شنا را تحمل کند. به مربیش گفت مریض است و یکراست رفت خانه.

همین که به خانه رسید، خود را با صورت روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن انداخت. نمی‌خواست دیگر به چیزی فکر کند. فقط خسته بود، داغان. به استراحت نیاز داشت.

این آخرین چیزی بود که به یاد می‌آورد. وقتی چشم‌هایش را دوباره باز کرد، اتاق تاریک شده بود.

مگی ناله‌ای کرد و بلند شد. حس می‌کرد مغزش به جمجمه‌اش چسبیده است. چرت زدن حس زمان و مکان را از او گرفته بود و گیجش کرده بود. اما دست کم کابوس ندیده بود.

بعد بوی سس گوجه فرنگی را شنید و صدای غلغل آرامش را از آشپزخانه. مادرش در حالی که یک قاشق چوبی را در دست گرفته بود، در درگاه آشپزخانه ظاهر شد. قاشق را در هوا تکان داد و لبخندی زد: «وقتی از سر کار برگشتم، خوابیده بودی. شام تقریباً آماده است، شام محبوبت: اسپاگتی با کوفته قلقلی گیاهی.»

این دقیقاً غذای محبوب مگی نبود. او کوفته قلقلی واقعی را

دوست داشت. اما خانم تراورز اصولاً گیاهخوار بود. مادرش گفت: «آن‌قدر آرام خوابیده بودی که دلم نیامد بیدارت کنم. تلفن دو بار زنگ زد اما تو انگار توی این دنیا نبودی. فکر کنم واقعاً به خواب نیاز داشتی، مگی.»

خواب آرام... یک بار هم که شده! این اولین بار بود که مگی در منزل جدید راحت خوابیده بود. مگر این بار چه چیزی فرق کرده بود؟

جواب را دقیقاً می‌دانست: او روی کاناپه خوابیده بود، و نه در تخت سایبان دار.

آن شب، در اتاقش ایستاده بود و به تخت زیبای قدیمی خیره شده بود. هنوز نتوانسته سر در بیاورد چرا صاحبان قبلیش آن را پشت سرشان جا گذاشته بودند.

به این خاطر بود که تخت در تسخیر اجنه بود؟

چه قدر احساسش نسبت به روز اول اسباب کشی شان، نسبت به این تخت تغییر کرده بود! آن روز اول، تخت تنها نکته‌ی مثبت این اسباب کشی بود و مگی عاشقش، اما حالا از آن می‌ترسید.

حیاط پشتی خانه‌ی شماره بیست وسوم خیابان هراس باریک بود و لب به لب چمن‌های سه منزل دیگر بود. صاحب قبلی شروع کرده بود که یک پیاده رو سنگفرش تا جلوی در عقبی درست کند اما پس از نصب تنها چند سنگ، پروژه را نیمه کاره رها کرده بود. یک تاب کهنه‌ی فلزی، با دو کفی آن‌جا بود. مگی روی یکی‌شان

نشسته بود. تاب برای یک کودک طراحی شده بود و او مجبور بود پاهای بلندش را زیرش جمع کند تا بتواند تاب بخورد. همان طور که روی تاب عقب و جلو می‌رفت، زنجیرهای کهنه بالای سرش صدا می‌دادند.

صبح روز تعطیل آخر هفته بود. یک روز گرم و آفتابی با گلوله‌های کوچک ابرهای سفید در آسمان آبی.

مگی معمولاً با احساس سرزندگی و آماده به کار، از خواب بیدار می‌شد. اما حالا حس می‌کرد به همان خستگی زمان رفتن به تخت است.

تمام شب را بیدار بود... به داون فکر می‌کرد به کابوس فکر می‌کرد، و از خودش می‌پرسید آیا آن‌ها به هم ربطی دارند. دید که مادرش داخل منزل، به سمت اتاق خواب او می‌رود. دستش را در هوا تکان داد و سعی کرد لبخند بزند. مگی از روی تاب بلند شد و از کنار بوته‌های نحیفی که حیاط را احاطه کرده بودند، به راه افتاد. چند تمشک هنوز قرمز نشده را کند و آن‌ها را لای انگشتانش فشرد و تفاله‌ای خونین ساخت.

به خودش نهیب زد: «یالا، باید این افکار را دور بریزی. به چیز دیگری فکر کن.»

اما امیدی نبود. نمی‌توانست فکرش را منحرف کند. آن بازی قدیمی چه بود؟ این که به یک نفر می‌گفتید به فیل فکر نکند، بعد او دیگر نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند!

نشست و پشتش را به تنه‌ی نرم یک درخت غان سفید تکیه داد. به بالا زل زده بود و می‌توانست از لابه لای شاخه‌های پر جوانه، آسمان را ببیند. باد ملایمی ابرها را به آرامی حرکت می‌داد. چه قدر امن و چه قدر آرام.

طولی نکشید که مگی حس کرد دارد می‌خوابد.

خوابی پر از آسایش، بدون هیچ کابوس آزار دهنده ای، بدون چاقو، بدون دختر صورتی و بعد دستی روی شانه‌اش آمد. با نفسی بریده و هراسان، چشمانش را گشود.

و مرد ترسناکی را دید که روی گلویش خم شده بود. مرد با صدای سوهان مانندی گفت: «خیلی طول نمی‌کشد!»

۱۱

کابوس ها

مگی با فریاد وحشت عقب پرید. مرد هم به تندی تکان خورد. چشمان خاکستریش پر از تعجب بودند. گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم بترسانم تان. من... من پرسیدم انگار دارید می‌سوزید.» او به آسمان اشاره کرد. خورشید اواخر صبح بالاتر آمده بود و حیاط پشتی را گرم کرده بود.

مرد گفت: «اگر چه بهار است اما ممکن بود امروز بدجور بسوزید. فکر کردم بهتر است بیدارتان کنم.»

مگی با صدای خفه گفت: «آه... ممنونم.» وقتی به مرد خیره شد، مرد برایش بیشتر واضح شد.

پیر بود، با ریشی سفید و انبوه روی صورت چرمی و پر چین و خطش. کلاه نارنجی ژنده‌ای سرش بود و در دهانش یک خلال دندان می‌چرخاند. لبخندش دندان‌هایی زرد را نمایان کرد. دستش را جلو آورد.

کمی طول کشید تا مگی درک کرد که او دارد پیشنهاد کمک می‌دهد. او با بی میلی دست مرد را گرفت و سرپا بلند شد. در حالی که خودش را سرزنش می‌کرد، فکر کرد که چه قدر عصبی و بیقرار شده‌ام. فکر می‌کنم همه‌ی آدم‌های دنیا می‌خواهند مرا بگیرند!

پیرمرد با صدای نخراشیده‌اش گفت: «میلتون آوری.» سرش را پایین آورد و دو انگشتش را به نشان احترام به کلاهش زد: «همسایه‌ی شما هستم.»

دست راستش را به طرف مگی دراز کرد. مگی با او دست داد. پیرمرد دست مگی را کمی بیش از آن که او خوشش بیاید، نگه داشت. حالت پوستش مثل کاغذ کهنه بود.

آقای آوری گفت: «اسمت را به من نگفتی.»

«آه ببخشید. مگی، مگی تراورز»

پیرمرد تکرار کرد «مگی تراورز» متفکرانه سری تکان داد: «اسم زیبایی است.»

مگی لبخند زد: «متشکرم»

مرد در جواب لبخند گرمی زد. کلاهش را برداشت و سری نمایان شد که فارغ از چند رشته موی سفید نازک، به کلی طاس بود. فرق سرش را خاراند، بعد کلاه را سر جایش برگرداند. نگاهی به خانه انداخت: «مطمئناً خیلی خوب است که دوباره کسی توی این خانه بنشیند.»

مگی هم به خانه زل زد. انگار تا قبلش منزل‌شان را ندیده بود.

1. Milton Avery

آقای آوری گفت: «خیلی وقت بود برای فروش گذاشته بودند.»
مگی حس کرد مهره‌های پشتش تیر می‌کشد: «جداً؟»
- «خیلی وقت» جوری این حرف را زد که مگی دلش می‌خواست بپرسد منظورش دقیقاً چند وقت بود. چند سال؟ چند دهه؟ مرد آشکارا زمان خیلی قبلی را به یاد آورده بود.
آقای آوری ادامه داد: «دوست نداشتم یک منزل خالی کنار خانه‌ام باشد. هر بار که نگاهش می‌کردم یک جور حس مرگ به من دست می‌داد. می‌فهمی منظورم چیست؟»
مگی دقیقاً می‌دانست منظورش چیست.
آقای آوری دوباره کلاهش را برداشت و از آن برای اشاره کردن به سمت منزلش استفاده کرد: «من حتی کرکره‌های مشرف به این سمت را بسته نگه می‌داشتم تا مجبور نشوم منزل‌تان را ببینم.»
مگی به کرکره‌های هنوز بسته‌ی همسایه زل زد، در حالی که فکر دیگری در سرش پیچیده بود پرسید: «شما آدم‌هایی را که در منزل ما زندگی می‌کردند، می‌شناختید؟»
آقای آوری مستقیماً جواب نداد: «نه کاملاً، مدتی طولانی این‌جا زندگی نکردند. داستان ترسناکی بود. ترسناک.»
قلب مگی به سختی می‌زد: «چرا؟... چه‌طور؟»
پیرمرد در صورت او دقیق شد: «مأمور معاملات املاک داستان را به شما نگفته؟»
- «نه کدام داستان؟»

آقای آوری اخم کرد: «خوب، به گمانم نمی‌توانم سرزنشش کنم چرا آن را از شما پنهان کرده. منظورم این است که باب جیسون به عنوان یک معاملات املاکی کاملاً پسر صادقی است، به هر حال، اما ماه‌ها بود که نتوانسته بود این منزل را بفروشد. به گمانم خودش را راضی کرده که اگر شما چیزی نپرسید، او هم مجبور نیست چیزی بگوید.»
گلویش را صاف کرد. نگاهش که روی مگی متمرکز بود، او را سوراخ می‌کرد. چشم‌های پیری بودند، خاکستری کمرنگ، اما پاک و سخت.
با صدای خش داری گفت: «گوش کن. زن من، کلر، حتماً از دیدنت خوشحال می‌شود. دختر جوان زیبایی مثل تو، صبح او را روشن می‌کند. می‌تواند از آن لذت ببرد. چرا نمی‌آیی پیش ما تا یک فنجان چای بخوریم و من کل داستان را به تو بگویم؟»
مگی دوباره زیر چشمی نگاهی به منزل‌شان انداخت تا ببیند آیا مادرش نگاه‌شان می‌کند یا نه؟ اما پنجره‌ی اتاقش تاریک بود. گفت «به نظر عالی می‌رسد.»
آقای آوری به شکافی در پرچین اشاره کرد. به مگی گفت: «از این طرف» کلاهش را برداشت، تعظیم کرد و زمزمه کرد: «بعد از شما»
منزل آقای آوری گرم و نرم بود. عکس‌های خانوادگی روی دیوار بودند؛ بچه‌ها و نوه‌ها.

خانم آوری پشت میز آشپزخانه نشسته بود. جدول کلمات متقاطع را حل می‌کرد و روزنامه‌ی لوله شـده‌ای کنار بشقابش بود. صورت گردی داشـت که هاله‌ای موی سپید آن را برجسته کرده بود. بی آن کـه نگاهش را بالا بیاورد، گفت: «فکر می‌کردم رفتی کمی باغبانی کنی، میلتون»

مرد گفت: «کلر، من‌ام. اما همان طور که می‌توانی ببینی...»

خانم آوری نگاهش را بالا آورد و به گرمی لبخند زد.

آقای آوری در حالی که دسـتش را روی شـانه‌ی مگی می‌گذاشت گفت: «این همان همسایه‌ی جدید ماست. کلر، این خانم مارتا...»

مگی حرفش را تصحیح کرد: «مگی.»

«مگی. عذر می‌خواهم. مگی تراورز.»

خانـم آوری سـرش را به علامـت تأیید فرود آورد: «فـوق العاده است. جوان بودن باید عالی باشد.»

اما مطمئناً این هفته که جوان بودن چیز عالی‌ای نبود. مگی شـروع کرد: «آقای آوری گفت که می‌خواهد به من بگوید که...»

آقای آوری وسـط حرفش پرید: «چای دوسـت داری؟ با شیرینی زنجبیلی. چیزی باقی مانده، کلر؟»

کلر به سـمت اجاق رفت و کتری را بلند کرد تا مطمئن شود پر آب اسـت، بعد گاز را با شـعله‌ی زیاد روشـن کرد. گفت: «نمی دونم، شیرینی خوری را نگاه کن.»

مگی دیگر نمی‌توانسـت صبر کند. رک و پوسـت کنده گفت: «چه

اتفاقی در منزل ما افتاد؟» خانم آوری نگاه تیزی به او انداخت: «تو نمی‌دانی؟»

دوباره برگشتند سر خانه‌ی اول. مگی گفت: «نه، من...»

خانم آوری به تندی گفت: «میلتون!» و چشمانش را روی همسرش تنگ کرد.

ـ «تو سعی کردی این دختر جوان ناز را بترسانی؟»

مگی حس کرد قطره عرقی میان استخوان‌های پشتش می‌رود. پس بالاخره حق با او بود چیز وحشتناکی در آن خانه اتفاق افتاده بود. او می‌دانست! و خل هم نشده بود!

مگی پشت میز نشست و سعی کرد آرام باشد.

آقای آوری کلاهش را برداشـت. من و من کرد: «این داسـتان غم انگیز است»

خانـم آوری میان حرفش پرید: «لطفاً میلتون، ما حتی آن آدم‌های بیچاره، خانواده‌ی هلفر را درست نمی‌شناختیم.»

بـه طـرف اجـاق برگشـت تـا کتـری راکـه سـوت می‌کشـید، بردارد: «داسـتان‌های ترسـناک زیادی در مورد این خیابان وجود دارند...»

آقای آوری ادامه دارد: «یک دختری هم سن و سال تو این جا بود، به اسم میراندا[1]. دختری زیبا با موهای بور.»

میراندا!

1. Miranda

مگی بلافاصله فهمید که میراندا باید همان دختر توی خوابش باشد!
مگی مشتاقانه پرسید: «میراندا در منزل ما زندگی می‌کرد؟»
آقـای آوری جـواب داد: «او و خانواده‌اش در منزل شـما زندگی می‌کردند، بله.»
خانم آوری به سخن آمد: «میلتون، کافی است.»
مگی التماس کرد: «نه، لطفاً بهم بگویید.»
این کلمات از دهان خانم آوری بیرون آمد: «او کشـته شد. به قتل رسید.»
آقای آوری با نجوایی خاموش گفت: «چاقو خورد. درسـت وسط تختش چاقو خورد.»

۱۲

کابوس ها

شـنبه شـب بود. فیلمی که جاسـتین، مگی را به دیدنش برده بود، یک کمدی دلقک بازی بود. مگی معمولاً از فیلم‌های مسخره بازی لذت می‌برد، اما این بار نمی‌توانسـت خودش را مدتی در داسـتان غرق کند.
یک دختر، واقعاً واقعاً، در تخت من به قتل رسیده و من خوابش را می‌بینم. این تنها چیزی بود که مگی به آن فکر می‌کرد.
بعد از فیلم، جاسـتین همان طور که مگی را از سـر راه جمعیت به بیـرون و به محوطـه‌ی پارکینگ هدایت می‌کرد. یک شـب بهاری خنک بود و هوا ملایم و مطبوع. ماه رنگ پریده و نیمه، در ارتفاع پایینی در آسـمان بنفش شنا می‌کرد. جاستین گفت: «به نظرم تو به قدر من از فیلم خوشت نیامد.»
مگی به دروغ گفت: «نه، خوشم آمد.»
ناگهان این حس به او دسـت داد که کسـی دارد تماشایش می‌کند. چرخید و یک قدم عقب رفت تا زیر بازوی جاستین نباشد.

داون، دست در گردن، همراه تیفانی در گوشه‌ی محوطه‌ی پارکینگ ایستاده بود. دستش را به طرف مگی تکان داد: «تو نمی‌خواهی روی گچ دستم را امضاء کنی؟»

مگی داد زد: «داون!» و به سوی او از جا کنده شد: «سعی کردم بهت زنگ بزنم. من... امیدوارم که تو هنوز فکر نکنی که...» با عجله به طرف آن‌ها رفت و جاستین هم به آرامی دنبالش کرد.

داون که لبخندی گرم تحویل مگی می‌داد گفت: «به نظرم باید عذرخواهی کنم. بعد از اتفاقی که افتاد من کلی چیزهای چرت و پرت گفتم.»

مگی به سادگی گفت: «خوب، تو باید حرفم را باور کنی. من آن کار را نکردم، داون.»

داون شانه بالا انداخت: «خوب، یک نفر من را هل داده، اما حالا دیگر واقعاً اهمیتی ندارد.» نیشخندی به مگی زد: «تیفانی به هر حال تو را در شنای دویست متر مختلط شکست می‌دهد. سلام جاستین.» جاستین سری تکان داد: «هی» بعد بازوی مگی را به زور کشید، بی صبر بود که او را از آن‌جا دور کند. مگی روی گچ دست داون را امضاء کرد.

جاستین اصرار کرد: «ما باید برویم.»

مگی به تیفانی گفت: «موقع تمرین می‌بینمت.» و به داون گفت که به او تلفن خواهد زد و بعد با عجله دنبال جاستین رفت که جلو جلو به سمت ماشینش رفته بود.

مگی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که دزدکی به طرف آن دو نگاه نکند. با این که می‌دانست خودش داون را هل نداده، اما احساس گناه می‌کرد.

به جاستین گفت: «می‌دانم که داون فکر می‌کند من هلش داده‌ام. نگاه نکن که چه می‌گوید.»

جاستین در حالی که قفل در سمت سرنشین را برای مگی باز می‌کرد، گفت: «داون به درد تو نمی‌خورد، عین وقت‌هایی که آمدن سر یک قرار را یادش می‌رود، همیشه عذر و بهانه‌ای دارد.» در را برای مگی باز کرد: «و اگر پایش لیز خورده، خوب پس سقوط هم کرده.»

مگی متفکرانه پاسخ داد: «من هم همین فکر را می‌کنم.» اما همان طور که سوار ماشین می‌شد، حال خوشش هم ناپدید شد. آن احساس عذاب دوباره برگشته بود.

داخل ماشین جاستین با چرم نرم مشکی روکش شده بود. مگی به پشتی صندلی تکیه داد و به خودش گفت آرام باش. جاستین استارت زد و ماشین با مهارت از جا کنده شد. و در نور مهتاب و نسیم گرم بهاری پیش رفت. به مگی لبخند زد، بعد طوری ماشین را از پارکینگ بیرون برد که جیغ لاستیک‌ها درآمد.

مسافت زیادی دور شده بودند. تقریبا چند ساختمان آن طرف‌تر از سالن، جاستین در خیابان خلوتی پارک کرد.

مگی با تعجب نگاهی به اطراف انداخت: «چرا این‌جا ایستاده ایم؟»

جاستین وانمود می‌کرد که دارد با دقت به بیرون نگاه می‌کند.
گفت: «به نظر می‌رسد گم شده ایم.» و نیشخندی زد. حتی در آن
تاریکی شب هم چشم‌های آبیش معرکه بودند.
مگی هم با نیشخندی جواب داد: «من اهمیتی نمی‌دهم.»
جاستین به طرف او خم شد و صورتش را آرام نزدیک کرد. مگی
حس کرد قلبش از هیجان با شدت می‌کوبد. خواست او هم به
سوی جاستین خم شود، اما کمربند ایمنیش مانع بود.
مگی که داشت کمربند ایمنی اش را باز می‌کرد، ناگهان دچار
احساس خوفناکی شد که وجودش را از وحشتی سرد پر کرد: آن
دختر هم حتماً وقتی لا به لای ملافه‌ها گیر کرده بود، همین حس
را داشته است.
میراندا. همان دختری که در تخت مگی مرده بود.
او هم گیر کرده بود. لای روتختی گیر کرده و بعد چاقو خورده بود.
مگی با آهی کمربندش را باز کرد تا از روی شانه‌اش پایین بیفتد.
چرا نمی‌توانم از فکر کردن به او دست بکشم؟
مگی به جاستین گفت: «صبرکن» و رویش را از او چرخاند.
- «چرا؟ مشکل چیست؟»
نمی‌خواست راستش را به جاستین بگوید: «هیچی. فقط... این جا
خیلی تنگ است.»
جاستین آهی از سر دلخوری کشید. به پشتی صندلیش تکیه داد
و با سکوتی خشم آلود، مستقیم به جلویش خیره شد. بالاخره به

طرف مگی برگشت و گفت: «یک درخت بزرگ و قشنگی آن‌جا
هست که می‌توانیم زیرش بنشینیم.»
مگی محتاط بود: «من واقعاً متأسفم، اما فکرم... جای
دیگریست.»
جاستین بالاخره سئوال اصلی را پرسید: «مگ، جریان چیست؟
تو یک دفعه...»
مگی اقرار کرد: «دوباره همان کابوس.»
- «کابوس؟» صورت جاستین نشان از گیج شدن داشت: «کدام
کابوس؟»
- «یادت می‌آید در مورد کابوسی که داشتم بهت گفته بودم؟ دختری
با موهای بور که نمی‌توانستم صورتش را ببینم...»
صورت جاستین بی تفاوت باقی ماند.
مگی با شتاب گفت: «سعی کردم از فکرم بیرونش کنم، اما دوباره
هم همان کابوس را دیدم و این بار دختر چاقو خورد، وسط تخت
من.»
جاستین حرفش را تصحیح کرد: «وسط خواب تو؟»
مگی گفت: «درست است. من هم همین فکر را می‌کردم، که فقط
یک کابوس است. اما حدس بزن که از حرف‌های همسایه‌مان چی
دستگیرم شد؟ آخرین کسانی که در منزل ما زندگی کرده بودند...
دخترشان به قتل رسیده بود. توی تخت، توی تخت من.»
جاستین زمزمه کرد: «خیلی غریب است. دختر کی بوده؟»

«اسمش میراندا هلفر بوده. تو می‌شناسیش؟ هیچ وقت چیزی از این قتل شنیده‌ای؟»

صورت جاستین باز شد: «خوب، این همه چیز را در مورد کابوس‌های تو توضیح می‌دهد.»

مگی با بی صبری گفت: «نه، نمی فهمی؟ من این کابوس را حتی قبل از این که در مورد آن دختر چیزی بدانم، داشتم.»

جاستین واکنشی متعجبانه نشان داد: «ها؟»

مگی ادامه داد: «مأمور مشاور املاک چیزی به ما نگفت و من از همان شب اولی که روی آن تخت قدیمی سایبان دار خوابیدم، کابوسم شروع شد. هیچ راهی وجود نداشته که ماجرا را بدانم، جاستین هیچ راهی. پس این باید یک چیز... می‌فهمی که... ماوراء الطبیعه باشد.»

جاستین چشم‌هایش را تنگ کرد: «منظورت چیست؟»

- «می‌دانی، انگار تخت آن قتل را به یاد می‌آورد و سعی دارد آن را به من منتقل کند، تا به من... یک چیزی را... اخطار بدهد!»

جاستین دستش را به میان موهای تیره و مواجش برد. چشم‌هایش را با تمسخر چپ کرد و گفت: «مگ، تخت یادش می‌آید؟ تخت؟ از مریخ به زمین... الو... الو... مگی جواب بده!»

مگی با اشتیاق اصرار کرد: «می‌دانم، می‌دانم. احمقانه به نظر می‌رسد. اما تو توضیح بهتری به ذهنت می‌رسد؟ چرا من این خواب را می‌بینم؟»

جاستین، با حالتی بیش از دلخوری، گفت: «مگی، خواب‌ها همیشه مغشوش و آشفته‌اند.»

مگی برافروخته جواب داد: «خوب، به نظرم این یکی معنایی می‌دهد. فکر می‌کنم میراندا سعی دارد چیزی به من بگوید. فکر می‌کنم می‌خواهد در مورد چیزی به من اخطار بدهد.»

جاستین با دهان باز به او خیره شد و با صدای بلند نخودی خندید: «از توی قبر؟»

مگی با حالتی گرفته سرش را تکان داد: «از توی قبر.»

مگی سرش را با زاویه‌ی کاملی چرخانده بود و با هر ضربه آب را عمیقاً می‌شکافت. به زیبایی شنا می‌کرد. خودش می‌توانست این را حس کند. و وقتی در انتهای مسابقه سرش را از آب بیرون آورد دید که اول از همه مسابقه را تمام کرده، تعجبی نکرد.

پشت سرش آب در تلاطم بود. دو شناگر دیگر، آندره‌آ و تیفانی، شانه به شانه شنا می‌کردند و برای مقام دومی می‌جنگیدند.

مگی در حالی که با بازو به گوشه‌ی استخر آویزان می‌شد، شروع به فریاد زدن کرد: «برو آندره‌آ! شنا کن!»

آندره‌آ با آن کلاه شنا و عینک تیره، شبیه یک هیولای آبی عجیب بود که میان استخر موج بزند. اما تیفانی خودش را جلو کشید و اول از او دیواره‌ی استخر را چسبید.

مربی راندال یک ثانیه بعد صدا زد: «اُکی، مسابقه‌ی خوبی بود. لازم است هر سه تای شما را این بالا ببینم.»

به شکل نیم دایره دور سکوی تیمی، که مربی راندال رویش نشسته بود و نوشته‌های روی تخت رسمش را می‌خواند، ایستادند. اگرچه هوای محوطه‌ی استخر گرم بود، اما هر سه دختر، انگار برای محافظت از خودشان، دست هاشان را روی لباس شنای‌شان صلیب کرده و خودشان را بغل کرده بودند.

مگی همیشه نظری در مورد شنا داشت: «وقتی از آب بیرون می‌آیید، حس می‌کنید آسیب پذیرید.»

مگی نگاهش را به سوی جایگاه تماشاچیان بالا گرفت و متوجه شد داون در ردیف بالا ایستاده است. او لباس بیرون پوشیده بود و پایش روی صندلی زیری بود. حتی از این فاصله هم مگی می‌توانست بفهمد که داون لبخند نمی‌زند. مگی از خودش پرسید: «خوب، چه توقعی دارم؟ خودم هم اگر دستم شکسته بود و مسابقات شنای استانی را از دست داده بودم، حس و حالم از این دوستانه‌تر نبود.» مربی راندال تند تند چیزی روی تخته رسمش می‌نوشت. اعلام کرد: «خیلی خوب، مگی و تیفانی، شما دو نفر در مسابقات دویست مترمختلط ایالتی شنا خواهید کرد.»

تیفانی رقص کنان و در حالی که دستش را در هوا تاب می‌داد، پشتش را به بقیه کرد و خطاب به داون فریاد زد: «موفق شدم!»

داون از خوشحالی جیغی زد: «نوش جانت، تیفانی!» و البته به مگی تبریک نگفت. تعجبی هم نداشت.

مگی به تیفانی تبریک گفت اما وقتی حالت چهره‌ی آندره‌آ را دید،

لبخندش ناپدید شد. فک پایین آندره‌آ طوری جلو آمده بود که تنها مگی معنایش را خوب می‌دانست: خواهرش غضبناک بود.

مربی ادامه داد: «آندره‌آ، اگر می‌خواهی تسلی‌ات بدهم باید بگویم تو چیز زیادی را از دست ندادی. چون از همیشه بهتر شنا کردی.»

آندره‌آ من من کرد: «عالی است!»

مربی راندال راهنمایی‌اش کرد: «می‌خواهم همچنان سخت تمرین کنی. شنای دویست مترمختلط را شنا کنی، فقط کافیست بکوشی.»

آندره‌آ شانه بالا انداخت.

مربی راندال ادامه داد: «نفر جایگزین بودن خیلی اهمیت دارد و یادت نرود که تو یکسال کوچکتر از مگی و تیفانی هستی. یکسال دیگر پیش رویت است.»

مگی نگاهی حاکی از همدلی به آندره‌آ انداخت.

آندره‌آ ناگهان به او توپید: «می‌توانی این کار احمقانه را بس کنی؟!»

به سرعت چرخید و به سمت دوش سلانه سلانه رفت.

مربی راندال به سوی مگی چرخید و گفت: «نگران نباش. از این حالت بیرون خواهد آمد.»

مگی با خودش فکر کرد: «من که شک دارم.»

این نخستین بار نبود که مگی آرزو می‌کرد کاش خواهر کوچکترش آن‌قدر از او متنفر نبود.

مگی نمی‌توانست آرام بگیرد. ملافه‌ها طوری بودند که انگار آتش گرفته بودند. او معمولاً دوست داشت به دست راست بخوابد. اما آن

شب می‌توانست صدای قلبش را بشنود و حس کند. این مسئله او
را خیلی نا آرام کرده بود. انگار قلبش هر لحظه ممکن بود بایستد.
از این دنده به آن دنده می‌شد و وول می‌خورد. چرخیدن و وول
خوردن. درست مثل دختر درون کابوس.
ـ «نه خواهش می‌کنم نه.»
«دارم مثل میراندا وول می‌خورم و این دنده به آن دنده می‌شوم.»
«درست مثل میراندا هستم.»
احساس کرد دارد سقوط می‌کند. در کابوس سقوط می‌کند.
راه برگشتی نبود. حس کرد وسط یک مه صورتی است.
از ارتفاع خیلی بالاتر، به سایبان صورتی و مواج روی تختش
خیره شده بود.
به خودش گفت: «دارم خواب می‌بینم. فقط یک خواب است.»
اما چرا این بار دیگر آرامش نمی‌گیرد؟
از لای سایبان صورتی، از بالای سقف پشه بند دار صورتی، به
داخل تخت.
و دختر را دید. میراندا را دید. موهای بور کمرنگش دوباره روی
بالش پخش و خیس بودند. صورت دختر مثل همیشه به سمت
دیگر چرخیده بود.
بعد تاریکی روی تخت را پوشاند.
مگی چرخی زد. درست به موقع، تا برق تیغه‌ی کارد را در آن نور
خفیف ببیند.

مگی جیغ زد: «نه!»
جیغ باید آن‌قدر بلند می‌بود که او را از خواب بپراند.
دید که کاملاً هشیار وسط تختش نشسته.
چشمانش به سرعت در تاریکی حرکت می‌کردند.
به خودش گفت نمی‌خواهم حالا از خواب بیدار شوم! می‌خواهم
این کابوس را تمام کنم! می‌خواهم بیشتر ببینم.
سرش را دوباره روی بالش گذاشت، مصمم که بخوابد و کابوس را
تا ته ببیند.
اما همان طور که در تاریکی دراز کشیده و به سایبان زل زده بود
که در نسیم ملایمی که از پنجره‌ی باز می‌آمد، به آرامی تکان
می‌خورد، ناگهان فهمید که تنها نیست.
اما این واقعی است نه یک خواب و شخص دیگری در اتاق من
است.
پیکری در گوشه‌ی تاریک اتاق ایستاده بود، درست همانجایی که
مهاجم کابوس او همیشه پنهان می‌شد. مگی با لرزشی از ترس
خودش را بالا کشید... و دید او کیست.
آندره‌آ!
آندره‌آ به سرعت از اتاق رد شد و به سوی تخت مگی آمد.
همان طور که آندره‌آ به طرف او حرکت می‌کرد، مگی دید که چیزی
در دست خواهرش برق می‌زند. او درخشش نقره‌ای یک کارد را
تشخیص داد.

۱۳

کابوس ها

مگی نجوا کرد: «آندره‌آ... چه می‌خواهی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟»
نجوایی در جواب آمد: «خوابم نمی‌برد. داشتم یک مدل موی جدید را امتحان می‌کردم. فقط آمدم تا دستگاه فر برقی تو را قرض کنم.»
دستگاه را بالا گرفت. مگی حالا می‌فهمید که آن تلالو برق به خاطر سطح نقره‌ای میله‌ی دستگاه بود.
آندره‌آ زمزمه کرد: «متأسفم که بیدارت کردم.» نوک پا از اتاق خارج شد: «می‌خواهی در باز باشد؟» مگی سخت‌تر از آن نفس می‌کشید که جوابی بدهد.
آندره‌آ گفت: «نیمه باز می‌گذارمش...»
بعد از رفتن آندره‌آ، مگی همان طور بی حرکت باقی ماند. به درگاه زل زد و منتظر بود نفسش جا بیاید. با خودش فکر می‌کرد آندره‌آ در تاریکی اتاق حرکت می‌کرد. آن درخشش چاقو... مال خواب من بود. اما چه‌طور می‌توانست این طور باشد؟

من واقعاً قاطی کرده‌ام؟
اما مدت زیادی درگیر فکر کردن به این موضوع نشد.
ناگهان در اتاقش با صدایی بلند باز شد. صدای خفه‌ی قدم‌هایی را شنید، اما نتوانست کسی را ببیند! کله‌ی گاس، بدون اخطار قبلی، در کنار تختش ظاهر شد که چشم‌های تیره و غمگینش در تاریکی به مگی خیره شده بودند. مگی از دیدن او خیلی خوشحال شد.
دستانش را دور گردن او انداخت و بینی‌اش را بوسید.
گاس گوش‌های مگی را لیسید. بعد عقبگرد کرد و دوباره از در خارج شد. مگی صدای گمب گمب پایین رفتنش از پله‌های جلویی را شنید.
مگی ناگهان دستورات مربی را به یاد آورد: «مطمئن شوید که خوب استراحت می‌کنید.» چشمانش را بست.
دارم به خواب می‌روم. به خواب...
بی حرکت دراز کشید. انگار تا ابد بود... اما احتمالاً فقط پنج دقیقه طول کشید. چشمانش را باز کرد. بی معنا بود. هیچگاه در زندگیش اینقدر هشیار نبود.
به خودش گفت: «باشد بابا. وقتش رسیده که به نصیحتت عمل کنم.» پدرش همیشه می‌گفت که اگر خواب‌تان نبرد از تخت خارج شوید و آن‌قدر مطالعه کنید تا خواب‌تان بگیرد.
مگی پاهایش را از تخت بیرون گذاشت. کف اتاق به شکل سرحال کننده‌ای سرد بود. به طرف قفسه‌ی کتابش رفت و دستش را دراز

کرد تا چیز خسته کننده‌ای برای خواندن گیر بیاورد. موبی دیک. این باید خودش باشد. بابا همیشه می‌گفت این خسته کننده‌ترین شاهکاری است که نوشته شده.

در آن حالت بیخوابی بخش دیگری از نصیحت پدرش را هم به یاد آورد. گفته بود بهتر است از اتاق خارج شوید، تا وقتی که احساس خواب آلودگی کنید.

آقای تراورز خبره‌ی مسائل بیخوابی بود. چون خودش از آن رنج می‌برد. خیلی از دیروقت‌های شب، وقتی مگی طبقه‌ی پایین سرگردان بود، پدرش را می‌دید که در آشپزخانه نشسته و معجون مخصوصش ـ یک ماگ بلند پر از کاکائو داغ ـ را می‌نوشد و مطالعه می‌کند.

موبی دیک یک تُن وزن داشت. مگی، با کتاب جلد سخت زیر بغلش، ریز و نرم به طرف سالن قدم برداشت. از شکاف زیر در اتاق آندره‌آ می‌توانست ببیند که چراغ اتاق خواهرش هنوز روشن است به طرف اتاق او نرفت بلکه به طرف سالن رفت و از پله‌های جلویی پایین آمد. گاس روی عسلی اتاق نشیمن خوابیده بود و مثل دیوانه‌ها خرخر می‌کرد.

او اصلاً مشکل بیخوابی نداشت.

آشپزخانه‌ی خالی مثل قبر ساکت بود. مگی در یخچال را باز کرد و گذاشت هوای سرد روی پاهای برهنه‌اش جاری شود.

جایی در خانه، یکی از تخته‌های کف اتاق غژغژی کرد.

مگی گوش‌هایش تیز و بدنش فوراً منقبض شده. معمولاً سر و صدای خانه که می‌آمد، به خودش می‌گفت کار گاس است. اما گاس، خوابیده، در اتاق نشیمن بود.

به خودش دلگرمی داد که این یکی از صداهای معمول ساختمان هاست.

بیرون منزل، باد یکی از پشت پنجره‌ای‌ها را محکم به هم کوباند. چیزی که دلش بخواهد در یخچال نبود اما به هر حال در را باز نگه داشت، فقط به خاطر نور یخچال. بی حرکت ایستاد و کمی دیگر گوش داد. حالا همه جا ساکت بود. در یخچال را بست.

چراغ را روشن کرد و روی صندلی آشپزخانه نشست. حتی لای رمان را هم باز نکرد. هیچ راهی نبود که بتواند روی داستان تمرکز شود.

از خودش پرسید آیا می‌توانم دوباره به خوابم برگردم؟

می‌توانم چشم‌هایم را ببندم و به خواب بروم؟ می‌توانم بالاخره صورت دختر را ببینم؟ مهاجم را ببینم؟ می‌توانم یک بار برای همیشه تمامش کنم؟

ازاین اشتیاقی که برای رسیدن به آخر خواب داشت، متعجب بود.

و حالا آن‌قدر خسته هستم که خوابم ببرد؟

چشمانش را بست، می‌توانست خستگی را، درست زیر پوست تنش، حس کند.

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و از پله‌های جلویی بالا رفت.

فقط دو هفته از ورودش به این خانه می‌گذشت اما می‌توانست راهش را در تاریکی پیدا کند. منزل کمی برایش آشنا شده بود. شاید روزی مثل خانه شود.

به اتاق که برگشت، در جا ایستاد. پتوهای روی تخت بالا کشیده شده بودند.

عجیب بود. مگی اطمینان داشت که وقتی پتوها را با پا پس و پیش می‌کرد، آن‌ها را روی زمین پای تخت مچاله کرده بود.

به طرف تخت رفت و دستش را به سمت روتختی دراز کرد.

با یک تکان آن را کشید...

و وقتی چاقویی را دید که تیغه‌ی بلندش تا ته در بالش او فرو رفته، جیغ بلندی کشید.

مگی با لرز شدید دستش را جلوی صورتش گرفت و از تخت دور شد. به درگاه اتاق که رسید چرخید و پا به فرار گذاشت.

حال بدی داشت. معده‌اش متلاطم بود. رگ‌های شقیقه‌اش می‌کوبید.

آندره‌آ! باید کار آندره‌آ باشد.

مگی به یاد شکاف روشن زیر در اتاق آندره‌آ افتاد. او باید هنوز بیدار باشد.

مگی در حالی که تقلا می‌کرد تا وحشت وخشمش، را عقب براند از خودش پرسید آیا کابوس داشت در مورد آندره‌آ به من هشدار می‌داد؟

در انتهای راهرو، در تاریکی، در اتاق مادرش باز شد. خانم تراورز با لباس خواب هراسان بیرون دوید. مگی به طرف او چرخید.

«مامان... مامان!» به مادرش چنگ زد و او را به طرف اتاق خواب مادر هل داد.

چشم‌های خانم تراورز از نگرانی گشاد شده بودند: «چی شده مگی؟ قضیه چیست؟»

مگی با صدای خفه گفت: «آندره‌آ...»

ـ «چی؟ آندره‌آ چی؟»

ـ «چا... چاقو.»

ـ «کدام چاقو؟ چی مگی؟ آندره‌آ سالم است؟»

مگی دیوانه وار جیغ کشید: «من! من!»

در حالی که به هر دو بازوی مادرش چنگ زده بود، او را به زور به راهرو کشید.

با صدای گرفته‌ای داد زد: «یک چاقو توی بالش من فرو کرده!»

ـ «از چی حرف می‌زنی؟»

مگی مادرش را به داخل اتاق خوابش هل داد. داد زد: «این‌جا» و به تختش اشاره کرد.

خانم تراورز چراغ سقف را روشن کرد.

هر دو به تخت مگی زل زدند.

اما روکش بالش مرتب و صاف بود.

و چاقو هم رفته بود.

۱۵

کابوس ها

مگی جیغ می‌کشید: «من دیوانه نیستم!»

خانم تراورز عقب عقب رفت، یک دسته مو را محکم با دستش می‌کشید و چشم‌هایش روی مگی تنگ شده و او را می‌کاویدند.

مگی با صدای جیغ مانند تیزی اصرار کرد: «من دیوانه نیستم، مامان!»

با گریه‌ای عصبی مادرش را به عقب هل داد و از اتاق بیرون دوید و به انتهای راهرو رفت. خانم تراورز پشت سرش صدا کرد: «آندره‌آ را بیدار نکن!»

اما مگی در اتاق را به ضرب باز و چراغ را یکهو روشن کرد.

آندره‌آ به صورت روی تخت خوابیده بود و رو تختی روی شانه‌هایش کشیده شده بود.

مگی داد زد: «نمایش خوبی است! تو بیداری! می‌دانم که بیداری!»

آندره‌آ غرولندی کرد و به آرامی چرخید و دستش را سپر چشم‌هایش کرد: «چی...؟»

خانم تراورز در اتاق منفجر شد: «مگی خواهرت را تنها بگذار. دارم جدی صحبت می‌کنم.»

مگی وحشیانه خندید: «تنهایش بگذارم؟ تنهایش بگذارم؟ او یک چاقو توی بالش من فرو کرده، مادر! او... او... او سعی دارد مرا دیوانه کند!»

تمام بدن مگی از خشم می‌لرزید. به جلو خیز برداشت، شانه‌های آندره‌آ را چسبید و محکم شروع کرد به تکان دادن او.

- «چاقو کجاست آندره‌آ؟ کجا؟ کجا قایمش کردی؟ زیر این؟»

گذاشت آندره‌آ در برود و بالش را از تختش بیرون کشید.

آندره‌آ خواب آلود داد زد: «ول کن! چه مرگت شده؟ مگی؟»

خانم تراورز شانه‌های مگی را گرفت و سعی کرد او را از تخت آندره‌آ دور کند.

اما مگی به سرعت چرخید و داد زد: «تا همین دو ثانیه پیش چراغ اتاقش روشن بود! او نخوابیده بود، مامان! دارد ظاهر سازی می‌کند! چاقو را توی بالش من فرو کرده بود. قسم می‌خورم!»

آندره‌آ در حالی که بالشش را از دستان مگی بیرون می‌کشید، پرسید: «کدام چاقو؟ من به کجا چاقو زدم؟» به طرف مادرش چرخید: «مگی درباره‌ی چی صحبت می‌کند؟»

خانم تراورز با بی حوصلگی جواب داد: «مطمئن نیستم. مگی، با من بیا.» و به آرامی افزود: «بگذار صبح در موردش صحبت کنیم، باشد؟ وقتی که یک ذره آرام گرفته باشی.»

مگی با اصرار گفت: «من هیچ وقت آرام نمی‌گیرم!» اما به مادرش اجازه داد که او را به بیرون از اتاق راهنمایی کند و شنید که آندره‌آ از توی تختش غرولند می‌کند: «تو دیوانه ای، مگی. تو دیوانه‌ای.» سوت یا جیغ ریزی به صدا در آمد. مربی راندال به ساعتش زل زده بود: «خیلی خوب دخترها. گوش کنید.»

سه شنبه عصر بود، پایان یک تمرین طولانی دیگر. مگی به گوشه‌ی استخر چسبیده بود، کنار هم تیمی‌هایش و به مربی گوش می‌داد. نگاهش لحظه‌ای به داون افتاد که از روی نیمکت همیشگیش در ردیف بالای جایگاه، تماشای‌شان می‌کرد.

مربی راندال در طول حاشیه‌ی استخر بالا و پایین می‌رفت. ادامه داد: «همان طور که می‌دانید، جمعه روز مسابقه‌ی استانی است. بنابراین برای شمایی که مسابقه می‌دهید، زمان زیادی باقی نمانده تا خودتان را به شرایط عالی برسانید. حالا چه می‌گویید، بچه‌ها؟ پنج دور دیگر می‌روید؟»

فریاد شکایت استخر را پر کرد. صورت مربی راندال حالتی از تعجب ساختگی به خود گرفت: «اه، ناامید شدید که فقط باید پنج دور شنا کنید؟ حق با شماست. ده دور بروید!»

غرولندها بیشتر شد. اما مربی راندال دست‌هایش را به هم کوبید: «وقت تلف نکنید! همه روی سکوهای شیرجه، پنج دور، شنای آزاد مگی... تیفانی... بگذارید ببینم شما دوتا دویست متر مختلط را چه‌طور برای ما شنا می‌کنید؟»

مگی در خط ما بین تیفانی و آندره‌آ قرار گرفت.

آندره‌آ همان طور که عینک شنایش را می‌زد، زیر لب گفت: «تو می‌بازی.»

مگی با لبخند تلخی گفت: «ممنون‌ام به خاطر قوت قلبت» به حالت شیرجه قوز کرد. آندره‌آ به او لطف کرده بود. تذکرش به یاد مگی آورده بود که چه قدر از باختن متنفر است.

سوت به صدا درآمد و مگی خودش را با ضرب به جلو پرتاب کرد و صاف آب سرد و آبی را شکافت.

شروع قدرتمندی داشت، اما تقریباً، بلافاصله انرژیش تحلیل رفت. اگر ذهنش فراموش کرده بود بدنش به یاد می‌آورد که چه قدر خسته است، هر بار سرش را برای نفسگیری بیرون می‌آورد، می‌دید که تیفانی شانه به شانه‌ی او به آب ضربه می‌زند.

ضربه‌های مگی شدیدتر شد، تندتر. اما این بار که سرش را برای نفسگیری چرخاند، پشت بدن تیفانی را دید. او عقب افتاده بود! فقط یک دور، همین مانده. اما به نظر یک فرسخ می‌رسید. کف دست‌های مگی به شناورهایی خورد که نشانگر مرز خط‌های استخر بودند و دردی سوزان در بازوی مگی دوید. فهمید که زیادی به سمت آندره‌آ منحرف شده است. سعی کرد بدنش و مسیرش را صاف کند. اما این به معنای اتلاف وقت بیشتر بود.

مگی این مسابقه را همین حالا هم به تیفانی باخته بود. به حد کافی درد داشت. اما باختن به آندره‌آ؟ او هیچ وقت در عمرش

به خواهرش نمی‌باخت. مگی زیر لب غرید و با تنبیه عضلات خسته‌اش، حرکاتش را جمع و جور کرد.

تیفانی مسابقه را اول از همه تمام کرد. مگی و آندره‌آ شانه به شانه شنا می‌کردند. مگی می‌توانست بشنود که آندره‌آ از خشم و ناامیدی می‌غرد.

مگی خرناسی بیرون داد و تمام عضلاتش را به سوی دیواره کشید. نوک انگشتانش دیواره را لمس کرد.

مگی در تلاش کنترل نفسش، با صدای بلند نفس نفس می‌زد. آب را از گوش‌هایش تکاند و به صدای مربی راندال که داشت نفرات را به ترتیب اعلام می‌کرد، گوش داد: «تیفانی ـ مگی ـ آندره‌آ.»

مگی بی این که سرش را برگرداند می‌توانست حس کند که آندره‌آ کنار دیوار هوار شده است. بعد مربی راندال دوباره در سوتش دمید و به همه دستور داد دوش بگیرند.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا مگی قدرت کافی برای بیرون کشیدن خودش از استخر را پیدا کند. او آخرین نفری بود که بیرون می‌آمد. مربی راندال با اخم به او گفت: «انگار داشتی آن‌جا می‌جنگیدی.»

مگی پرسید: «این طوری بود؟»

مربی در حالی که به پشت مگی می‌زد، گفت: «مطمئن شو که از حالا تا جمعه به قدر کافی استراحت می‌کنی.»

چه اطمینانی. استراحت کن. گفتنش راحت است. به هر حال، مگی شک داشت که خود مربی راندال کابوس یک دختر چاقو

خورده را دیده باشد، یا چاقویی فرورفته در بالشش را پیدا کرده باشد.

مگی خودش را به رختکن کشاند و با خستگی روی نیمکت جلوی کمدش ولو شد. بیشتر بچه‌های تیم زیر دوش بودند. صدای خنده‌ها و جیغ و دادشان در رختکن پیچیده بود.

در یکی از غرفه‌ها محکم به هم خورد. مگی می‌دانست که کار آندره‌آ ست. پنهان کردن احساسات هیچ وقت جزء توانایی‌های آندره‌آ نبود.

تیفانی به مگی گفت: «دوباره شکستت دادم. برای دومین بار پیاپی، گاف دادی، تراورز» تیفانی چند کمد آن طرف‌تر ایستاده بود و دگمه‌های بلوزش را می‌بست.

مگی سرش را تکان داد: «آه، خوب...» به سمت آندره‌آ برگشت: «مسابقه‌ی خوبی بود.»

آندره‌آ خم شده بود و تقلا می‌کرد گره بند کفش ورزشیش را باز کند. با نا امیدی کفش را محکم به جلو پرت کرد. زیر لب گفت: «لطفاً! فقط من را تنها بگذار.»

تیفانی که لباس پوشیده بود، نزدیک آمد و کنار مگی نشست. مگی با خودش فکر کرد حالت او به شکل ترسناکی دوستانه است! تا حالا تیفانی را آن‌قدر خوشحال ندیده بود.

تیفانی پرسید: «فکر می‌کنی جمعه چه کار کنیم؟»

مگی قول داد: «همه‌شان را می‌کشم.»

تیفانی پرسید: «ترسناک نیست؟ برنده شدن در کل ایالت؟»

مگی، بی اشتیاق، تکرار کرد: «مهیب.» متوجه اخمی در چهره‌ی آندره‌آ شد.

تیفانی در حالی که برمی خاست گفت: «فقط سه روز مانده.» کیف ورزشی‌اش را روی دوشش انداخت و به سمت خروجی سالن استخر رفت.

ـ «مگی؟» مربی راندال بود که در درگاه دفترش ایستاده بود: «می‌توانم یک ثانیه ببینمت؟» آندره‌آ زیر لب گفت: «اکه هی! مگی تو دردسر افتاد.»

مگی با تشر به او گفت: «بچه بازی در نیار.» خودش را با حوله‌ای پوشاند و آن را محکم روی سینه گره زد. وقتی مگی داخل شد، مربی راندال پشت میزش نشسته بود. مربی به گرمی لبخند زد: «حال و احوالت چه‌طور است؟»

مگی جواب داد: «هم زمان خسته و هیجان زده.»

مربی راندال سری به تصدیق تکان داد: «امروز کرال پشتت بهتر به نظر می‌رسید. ضرباتت هماهنگ و پشت هم بود.»

مگی گفت: «آره، حس خوبی داشت.» از خودش می‌پرسید مربی چه می‌خواهد؟ از کی تا حالا او به گپ و گفت علاقه مند شده بود؟ مربی محتاطانه پرسید: «بقیه‌ی کارهای دیگر چه‌طور پیش می‌رود؟»

ـ «کارهای دیگر؟»

مربی راندال جواب داد: «می‌فهمی که... زندگی، مسائل توی خانه، دوست‌ها، از این جور چیزها.»

مگی فکر کرده‌ای وای، مربی راندال چه‌اش شده؟ چرا این چیزها را از من می‌پرسد؟

قرار بود مگی چکار کند؟ احساسات قلبیش را بیرون بریزد؟ پدرم مرده، دوستم از وقتی حرف کابوس عجیبم را به او زده‌ام به من بی‌اعتنایی می‌کند، یک چاقو توی بالشم پیدا کرده‌ام، و فکر می‌کنم که تختم جن زده شده است. نه، این‌ها خیلی هم خوب به نظر نمی‌رسند. مگی جواب داد: «همه چیز عالیست.»

مربی راندال مدتی طولانی به او زل زد، در چشم‌های مگی دقیق شده بود.

ـ «این اواخر کمی نگرانت بوده‌ام، مگی. تو دیگر خودت نیستی.»

مگی با اصرار گفت: «من خیلی خوب‌ام، واقعاً».

مربی راندال در حالی که روی میز به هم ریخته‌اش به جلو خم شده بود، گفت: «امیدوارم تو و آندره‌آ بدون مشکل تمرین کنید.»

مگی به دروغ گفت: «آره، مشکلی نیست.»

آن‌ها کمی دیگر با هم صحبت کردند. آخرش مربی راندال تعلیماتش در مورد استراحت کافی را تکرار کرد و گذاشت مگی برود.

مگی همان طور که دفتر را ترک می‌کرد، از جلوی در گشوده به سمت استخر گذشت و زیر چشمی نگاهی انداخت. ولی چیزی آن‌جا بود!

«اُه» نفسش برید. به چشم‌هایش باور نداشت.

شروع به عبور از درگاه کرد. بعد ایستاد.

مگی فریادی از وحشت کشید، چون دید تیفانی به صورت کف زمین افتاده است چاله‌ی و خون قرمز روشنی اطرافش روی کاشی‌ها جمع شده است.

۱۶

کابوس ها

مگی جیغ کشید: «تیفانی!»

تیفانی تکان نمی‌خورد.

مگی رویش خم شد.

و چاقوی خون آلودی را دید.

و بعد زخم ناشی از چاقو را در پهلوی تیفانی.

«اه اه اه...» مگی شوکه شده، زیر لب من من نامفهومی کرد و چاقو را بیرون کشید .. درست همان وقتی که مربی راندال از رختکن بیرون دوید و دو معلم دیگر هم از درهای جلوی استخر با عجله داخل شدند.

مگی، منجمد از ترس، بهتش زده بود. دستش از خون گرم و چسبناک پوشیده بود چاقو از دستش افتاد. معلم‌ها، با چهره‌هایی مبهوت از ترس، به طرف او دویدند. مگی عقب پرید: «من این کار را نکردم!» فریاد می‌زد: «واقعاً! من این کار را نکردم!»

مگی روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن دراز کشیده و به سقف زل زده بود.

خانم تراورز گفت: «عزیز دلم، هیچ کس واقعاً تو را متهم نکرده»
او کنار پای مگی نشسته بود: «چرا باید می‌کردند؟ تو هیچ دلیلی برای چاقو زدن به تیفانی نداشتی. انگار حتی اگر دلیلی هم داشتی چنین کاری می‌کردی؟»
مگی شکوه کرد: «پلیس... کلی سئوال از من پرسیدند.»
مادرش جواب داد: «آن‌ها فقط شغل‌شان را انجام داده‌اند. اما هرگز فکر نکرده‌اند که تو به تیفانی چاقو زدی.»
مگی، با آهی گفت: «فقط خوشحال‌ام که حالش دارد خوب می‌شود.»
خانم تراورز گفت: «مادرش می‌گوید درد دارد اما خوب خواهد شد.» لب پایینش را جوید: «خیلی بد شد که تیفانی ندید کی به او حمله کرده. به دکترها گفته یک نفر او را از پشت محکم گرفته.»
مگی حس کرد چیزی گرم و مرطوب روی دستش می‌لغزد. نگاهش را پایین آورد و گاس را دید که دست آویزان از کاناپه‌اش را می‌لیسد. نفس تندش به دست مگی می‌خورد و پنجه‌اش را روی بازوی او گذاشته بود. مگی سرش را نوازش کرد و گفت: «سگ خوب. سگ مامانی خوب.» این یکی از بهترین خصوصیات سگ‌ها بود. مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، آن‌ها همیشه عاشق شما هستند.
آندره‌آ در آشپزخانه بود و تلفنی با تیفانی حرف می‌زد. مگی می‌توانست حرف‌های بریده بریده‌ی آندره‌آ را در انتهای مکالمه‌اش

بشنود: «مهم این است که استراحت کنی... کلی مسابقه‌ی دیگر... خدا را شکر که رو به راهی... می‌توانست خیلی بدتر از این‌ها باشد.»
مگی فکر کرد، خوب، دست کم حال تیفانی دارد خوب می‌شود. اما هیچ راهی وجود نداشت که تیفانی بتواند جمعه شنا کند.
اول داون، حالا تیفانی.
حالا فقط دو شناگر باقی مانده بود: مگی و....
وقتی آندره‌آ وارد اتاق شد، مگی سر جایش نشست. آندره‌آ لبخند مطبوعی روی صورتش داشت. نمی‌توانست خوشحالیش را پنهان کند.
مگی درک می‌کرد که حالا آندره‌آ در مسابقه بود. او به جای تیفانی دویست متر مختلط را شنا می‌کرد.
آندره‌آ، مگی و مادرش را دلگرم کرد: «تیفانی دارد خوب می‌شود.» مگی به تلخی اندیشید که انگار به خاطر این خبر است که لبخند می‌زند!
خانم تراورز گفت: «فوق العاده است، آندره‌آ، می‌بینی، مگی؟ همه چیز دارد درست می‌شود» سرپا ایستاد: «بهتر است شام درست کنم. هات داگ و لوبیا پخته چه‌طور است؟»
مگی فکر کرد مامان باید واقعاً نگران من شده باشد. جون آخرین باری که گذاشت هات داگ بخوریم هفته‌ی بعد از ختم پدر بود. آن هفته مگی و آندره‌آ آشپزی کرده بودند. آن‌قدر هر شب سوسیس

و لوبیا درست کرده بودند که دیگر سوسیسی در یخچال باقی نمانده بود.

آندره‌آ پرسید: «می‌دانی که این چه معنایی دارد، مگی، نه؟ معنیش این است که من به مسابقه‌ی استانی می‌روم.» مگی سری تکان داد، اما واقعاً توجهی نمی‌کرد. فکر آزاردهنده‌ای پریشانش کرده بود. تیفانی چاقو خورده، دختر توی کابوس من هم چاقو خورده بود. آیا ارتباطی بین این‌ها هست؟

مگی به خودش گفت: «چه افکار جنون آمیزی. چه افکار جنون آمیزی.»

اما نمی‌توانست آن فکرها را بیرون براند.

آندره‌آ شروع کرد به قدم رو کردن جلوی مگی. دست‌هایش را تا ته در جیب‌های جلویی و یکسره‌ی شلوارش فرو کرده بود: «نمی‌توانم باور کنم. جمعه چقدر آدم آن‌جا خواهد بود، فکرش را بکن؟ خیلی هیجان زده‌ام. می‌دانم که غش می‌کنم یا استفراغ می‌کنم یه همچین چیزی. تا حالا شده کسی در یک مسابقه توی استخر بالا بیاورد؟» مگی که واقعاً به حرف‌های خواهرش گوش نمی‌داد، زمزمه کرد: «تیفانی چاقو خورد. آیا کابوس سعی داشت به من اخطاری بدهد...!»

آندره‌آ التماس کرد: «اُه، نه لطفاً، آن خواب چرندت را دوباره شروع نکن. داری خودت را دیوانه می‌کنی، مگی.»

دوباره شروع به قدم رو کرد: «به هر حال من از تیفانی بهترم. پس

فکر می‌کنم اتفاقی که افتاده یک جورهایی خوش شانسی بوده.»

- «خوش شانسی!» کلمات آندره‌آ افکار مزاحم مگی را بر هم زدند. دهان مگی باز ماند: «خوش شانسی بود که تیفانی چاقو خورد؟»

آندره‌آ بی هیچ احساسی پاسخ داد: «می‌فهمم. به نظر وحشتناک می‌آید. اما قرار است من چکار کنم؟ وانمود کنم از این که در تیم هستم، افسرده‌ام؟»

مگی از جا جهید. آن‌قدر از دست آندره‌آ عصبانی بود که به زحمت می‌توانست حرف بزند. تند و مغشوش گفت: «اینجوری که تو حرف می‌زنی، ممکن است مردم فکر کنند که خودت به تیفانی چاقو زده ای!»

آندره‌آ خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و اظهار داشت: «عجب ایده ای! عجب فکری!»

- «لطفاً... لطفاً کمکم کنید!»

مگی در تختش دستخوش تلاطم بود، کابوس برگشته بود.

فقط کابوس تغییر کرده بود.

دختری که موهای بور کمرنگ داشت دیگر در تخت نخوابیده بود.

او حالا داشت فرار می‌کرد، از ترس جانش فرار می‌کرد.

و مگی هم همراه او می‌دوید.

«میراندا!» مگی صدایش زد: «میراندا... صبر کن من هم بیایم!»

او میراندا را در تونلی تاریک و دراز تعقیب می‌کرد. دیوارهای

تونل مرطوب و لزج بودند. سقف تونل کوتاه بود، طوری که میراندا و مگی مجبور بودند سرشان را خم کنند.

میراندا مرتب روی سنگ‌های لق کف زمین سر می‌خورد و می‌افتاد. هر بار که می‌افتاد، دوباره با شتاب روی پا بلند می‌شد و به جلو می‌دوید.

مگی تعقیبش می‌کرد. می‌دانست این یک خواب است. اما برایش به اندازه‌ی زندگی واقعی بود. صدا زد: «میراندا! میراندا!»

فقط اگر دختر توی خواب می‌توانست صدایش را بشنود!

تونل تاریک باریک و باریک‌تر می‌شد، انگار دیوارهای سنگی به آرامی به هم نزدیک می‌شدند.

میراندا به دویدن ادامه می‌داد. تونل می‌چرخید و تغییر مسیر می‌داد. مگی می‌توانست فقط پشت دختر را ببیند. همان طور که می‌دوید موهایش در هوا بالا و پایین می‌رفتند.

- «بگذار صورتت را ببینم! میراندا... خواهش می‌کنم بگذار صورتت را ببینم!»

گرچه لزومی نداشت صورت میراندا را ببیند تا بفهمد او نا امید و هراسان است. و یکباره مگی دلیلش را فهمید.

یک نفر داشت میراندا را داخل تونل تعقیب می‌کرد، با چاقو تعقیبش می‌کرد.

نزدیک‌تر. نزدیک‌تر.

تیغه‌ی چاقو در نور خاکستری تونل برقی زد.

همین که میراندا ناگهان سر خورد و افتاد، نفس مگی بند آمد.

این بار مگی هم همراه او افتاد. در میان هزار توی چرخان، بی‌پایان و صورتی رنگی سقوط کرد. زیر پایش، سایبان صورتی دیده می‌شد.

قلب مگی منجمد شده بود. با سر به سوی سایبان می‌رفت.

میراندا حالا روی تخت بازگشته بود و سرش به آن سو چرخیده بود.

«پس تونل ابتدای کابوس بود!» و مگی این را دریافت.

«تمام اوقات دیگر، من از وسط خواب واردش می‌شدم!»

و خواب مثل قبل تکرار شد.

اما این بار دختر به آرامی، خیلی آرام، چرخید.

و مگی بالاخره چهره‌ی او را دید.

صورتی زیبا، صورتی هراسان.

و همان طور که مگی به صورت او زل زده بود، دست مهاجم را هم دید.

پیکر تیره به جلو حرکت کرد تا به میراندا چاقو بزند.

و بعد مگی از خواب پرید.

کاملاً هوشیار.

پلک چشمانش کاملاً گشوده بود. قلبش به تندی می‌تپید.

نفس عمیقی کشید، بعد یکی دیگر.

من بیدارم. حالم خوب است. من چهره‌ی او را دیدم.

و حالا کاملاً بیدارم.

مگی شانسی نداشت تا قبل از این که دست سردی محکم روی دهانش قرار بگیرد، فریاد بزند. این خواب نیست! دارد اتفاق می‌افتد... حالا... و برای من!

آندره‌آ؟

دوباره آندره‌آ است؟

نه.

همان طور که دست سرد روی دهانش محکم می‌شد، به تاریکی زل زد.

و میراندا را دید.

نه! نمی‌تواند این طوری باشد!

مگی هر دو دستش را بلند کرد تا دست او را دور کند.

میراندا خیره به او نگاه می‌کرد، و موهای رنگ پریده‌اش با حالتی وحشیانه روی پیشانیش پخش بودند. مگی آن‌قدر بر خودش مسلط شد که زمزمه‌ی خفه‌ای از دهانش بیرون بیاید: «تو... یک... روحی؟»

میراندا سری به علامت تصدیق تکان داد.

«تو... واقعاً یک روحی؟»

میراندا دوباره سری تکان داد و چاقویی را بلند کرد.

۱۷

کابوس ها

تیغه‌ی چاقو در نور خفیف پنجره برقی زد.

مگی نا امیدانه پیچ و تابی خورد و خودش را به کف اتاق غلطاند.

محکم به زمین خورد. درد در میان وجودش دوید.

التماس کرد: «میراندا... نه!»

روح به مگی خیره شد، چشمان سیاهش از پس رسته‌های مو که روی صورتش لغزیده بودند، به دقت به او می‌نگریستند.

چاقو در دستش درخشید.

«میراندا... رحم کن!»

«مگی؟» صدای نگران خانم تراورز از راهرو بلند شد. مگی صدای قدم‌های مادرش را شنید که شتابان نزدیک می‌شد.

روح در سکوت قدمی به عقب برداشت.

خانم تراورز صدایش زد: «مگی... سالمی؟»

مگی گیج وحشت، میراندا را نگاه می‌کرد که پنجره‌ی اتاق خواب را با تکانی تند گشود... و ناپدید شد. مگی خودش را از کف اتاق

بالا کشید. بدنش از رعشه‌ی ترس متشنج بود.

در اتاق با شدت باز شد، چراغ روشن شد.: «مگی...» خانم تراورز ایستاد و با حالتی گیج به صورت مگی نگریست.

مگی مویه کرد: «مامان... روح!»

ـ «ها؟»

ـ «روح! دختر توی کابوس... این‌جا بود! زودباش... نگاه کن!» به مادرش چنگ زد و او را به طرف پنجره کشاند: «ببین مامان! دختر...» خانم تراورز از پنجره‌ی باز به بیرون خم شد. باد لباس خوابش را به هم می‌ریخت. چند ثانیه بعد به داخل اتاق برگشت. حالت عبوسی داشت: «هیچ کس آن بیرون نیست، مگی.»

«مامان... توی اتاق من بود! از پنجره بیرون رفت. یک... یک چاقو داشت و...»

خانم تراورز ناله‌ی ضعیفی به زبان آورد، با شتاب جلو آمد و مگی را میان بازوانش پوشاند: «اه، مگی».

با صدایی مرتعش زار زد: «نگران نباش. من به تو کمک خواهم کرد. هر کمکی لازم باشد می‌کنم، عزیزم. ما یک دکتر خوب پیدا می‌کنیم. حالت خوب می‌شود. می‌دانم که خوب می‌شوی.»

خانم هریسون گفت: «خوب، به عنوان پروژه‌های هفته آینده، هر کدام‌تان باید نمونه‌های استالاکتیت و ستالاگمیت خودتان را بروبانید.»

نور چراغ قوه‌اش را به سقف غار انداخت، جایی که اشکال

نوک تیزی، عین خنجر مستقیم به سمت پایین نشانه رفته بودند.

کارلی پدرسن گفت: «مثل قندیل اند» و صدایش در غار منعکس شد.

خانم هریسون موافقت کرد: «دقیقاً درست است. و به همان شکل هم تشکیل شده‌اند، اما خیلی آهسته‌تر. در واقع کلمه‌ی استالاکتیت از واژه‌ای یونانی به معنای چکیدن، آمده.»

چهارشنبه بعد از ظهر. بیرون، هوا سرد و تاریک و ابری بود... بیشتر شبیه یک روز زمستانی تا بهاری. و تازه این بیرون بود. داخل غار دمای هوا دست کم ده درجه کمتر بود.

مگی دست‌هایش را دور خودش پیچیده بود. چرا مثل بقیه‌ی بچه‌ها یک ژاکت با خودش نیاورده بود؟ احتمالاً چون نمی‌توانست به چیزهایی فکر کند. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند این بود که یک دختر مرده را دیده بود، یک روح را. و این که روح سعی کرده بود به او چاقو بزند.

مگی در میان جمعیت دانش آموزانی که دور خانم هریسون خوشه شده بودند، دنبال داون گشت. دید که داون به او خیره شده و اخم کرده است.

مگی از خودش پرسید دیگر چه کار کرده‌ام؟ داون چه دردش شده؟

خانم هریسون گفت: «خیلی خوب، همان طور که می‌توانید ببینید سه نوع تونل مختلف وجود دارد که از دهانه‌ی غار به عقب بر می‌گردد. نگران نباشید، همه‌شان آخرش به هم وصل می‌شوند.

اما آن پشت یک هزارتوی واقعی وجود دارد، بنابراین از هم جدا نشوید. خوب، بیایید به چهار گروه تقسیم شویم، هر گروه راه خودش را برود، و تا نیم ساعت دیگر بیرون از غار هم را خواهیم دید.»

چهار گروه؟ مگی با وحشتی ناگهانی نگاهی به دور و اطراف انداخت.

گروه‌ها کی دسته بندی شده بودند؟ حتماً هفته‌ی پیش بوده.

دینا مارتینسون به او گفت: «تو با مایی.»

مگی، آسوده خیال، گفت: «اُه، متشکرم.»

دینا اعلام کرد: «از این طرف» و او را به ظلماتی هدایت کرد که قسمت پشتی آن غار عظیم بود. مگی مطیعانه او را دنبال کرد.

در جلوی گروه، یکی دیگر از اعضای گروه یعنی جید اسمیت با صدای بلند گفت: «وای! دیوارها خیلی لیزاند.» مگی مجبور بود دولا شود تا سرش به سقف ناهموار خیس غار مالیده نشود. واحد پارک مالی چند چراغ نصب کرده بود تا کمکی در راهنمایی مسیرها باشد. بقیه‌ی اعضای گروه هم چراغ قوه داشتند؛ چیز دیگری که مگی فراموش کرده بود.

اما به رقم نور چراغ قوه‌ها، هنوز هم تاریک و مرده بود. و هر چه در مسیر جلوتر می‌رفتند، سرد و سردتر هم می‌شد.

مگی غرغر کرد: «یادم بنداز هیچ وقت زمین شناس نشوم.»

دینا گفت: «دعا می‌کنیم خفاش نداشته باشد.»

بالاخره تونل به فضایی بازتر رسید. مگی یک آن متوقف شد. آن صدای بال زدن چی بود؟

جید نجوا کرد: «خفاش‌ها بنا به فرض موجودات خوبی هستند.»

دینا جواب داد: «کسی این را به خود خفاش‌ها گفته؟!»

دینا اشاره کرد: «ببینید! کلی تونل درهم و برهم به این یکی رسیده‌اند.»

مگی سر خورد و تقریباً افتاد. یک دفعه احساس گیجی می‌کرد. یک لحظه به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت تا آن احساس برطرف شود.

وقتی نگاهش را بالا گرفت، دید که غار خالی شده است. گروهش بدون او حرکت کرده بودند.

او که صدای آن‌ها را از جلویش می‌شنید، به سوی دهنه‌ی نزدیک‌ترین تونل شیرجه رفت. با نهایت سرعتی که می‌توانست حرکت می‌کرد، قوز کرده بود و راهش را از روی سنگ‌های سست و لق باز می‌کرد. تونل مرتباً منشعب می‌شد و مگی سعی داشت صداهای گروهش را دنبال کند.

اما خیلی زود دریافت که دیگر هیچ صدایی را از جلو نمی‌شنود و هیچ صدایی را در پشت سرش هم نمی‌توانست بشنود.

به ظلمات تونل باریک زل زد.

به خودش گفت: «خوب مگی، آرام باش.

فقط تونل را دنبال کن. بالاخره سر از جایی در می‌آوری و....»

«اُه» نفس تندی کشید چون فکر کرد که دیده دیوارهای تونل شروع به نزدیک شدن کرده‌اند.

«نه!»

درست مثل توی کابوسش.

میراندا در تونل تاریک. فرار. فرار.

نه. نه. این خواب نیست.

خودش را دلگرم کرد: «کابوس درست از آب در نمی‌آید.

یک نفس عمیق بکش، و بعد خیلی ساده از همان راهی که آمده‌ای برگرد.» اما کدام راه بود؟

مگی حس جهت یابیش را از دست داده بود.

کدام راه؟ کدام راه؟ کدام راه؟

نمی‌توانست چیزی ببیند و تاریکی غلیظی او را احاطه کرده بود.

بعد صدای قدم‌هایی را شنید. پشت سرش.

قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شدند.

به خودش گفت: «این خواب نیست.

این خواب نیست.»

قدم‌ها جلوتر آمدند. جلوتر.

مگی با صدایی مرتعش پرسید: «کی .. کی هستی؟»

۱۸

کابوس ها

جوابی نیامد.

مگی می‌توانست صدای نفس‌های کوتاهی را بشنود، صدایی که روی دیوارهای تونل باریک منعکس می‌شد.

نزدیک‌تر.

تکرار کرد: «کی آن‌جاست؟» ترس، صدایش را بلند و لرزان کرده بود.

باز هم بی پاسخ.

صدای نفس بلندتر می‌شد. قدم‌ها کف سنگی غار را زیر خود خرد می‌کردند.

نزدیک‌تر. نزدیک‌تر.

مگی، خشک از ترس، دور خودش می‌چرخید تا از صدا دور شود و خودش را وادار کرد تا شروع به دویدن کند. لا به لای صدای ضربات کفش ورزشی اش، می‌توانست بشنود که تعقیب کننده‌ی او هم شروع به دویدن کرده است. دیگر نمی‌توانست انکارش کند!

او تحت تعقیب بود!

درست مثل میراندا. درست مثل توی کابوس.

ـ «اُه» مگـی زانویـش را در برخـورد با چیزی که بـه دیوار تونل چسـبیده بود، زخمی کرد. درد در تمام بدنش پیچید، اما به دویدن ادامه داد. بعد قبل از آن که خودش هم درسـت بفهمد، شـروع کرد به فریاد کمک خواستن.

در میـان تاریکی می‌دویـد. خوابش به واقعیت تبدیل شـده بود و زندگیش به خواب تبدیل شده بود. نتوانست خیلی دور شود. روی یک سنگ پایش سر خورد و محکم به زمین برخورد.

می‌توانست بشنود که تپ تپ قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

همان طور که چهار دسـت و پا روی پایش بلند می‌شـد زانویش از شـدت درد به زُق زُق افتاد. به کنجی چرخید و به دیوار تکیه داد. سرش چیزی لیز و مرطوب را لمس کرد.

و بعد صدای خشـک بال زدنی جمعی را شـنید، انگار صدها چتر کوچـک یـک دفعه با هم باز شـوند. چیزی بـه صورتش خورد و گذشت. چیزی پشمالو. مگی جیغ کشید!

«کمکـم کنید! یک نفر... کمکم کند! من را از این‌جا بیرون ببرید! بیرون ببرید!»

تونل از صدای هزاران بال در پرواز، به ارتعاش در آمده بود.

قرچ قرچ صدای پا نزدیک‌تر شد.

مگی در حالی که جیغ می‌کشـید و کمک می‌خواست، به سوی یک دیوار سرد و مرطوب فرار کرد.

پایانی مرگبار.

فهمید که گیر افتاده است.

۱۹

کابوس ها

مگی طوری پشتش را به دیوار فشار داده بود که انگار می‌تواند راهش را از میان سنگ‌ها باز کند.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد.

او برای غلبه بر ترسش، خودش را روی زانوهایش جمع کرد. به دقت گوش داد. ترسیده‌تر از آن بود که حرکتی بکند. می‌دانست که هر ثانیه ممکن است مهاجم پدیدار شود و چاقو را در تاریکی فرود آورد.

حالا!

یا...

حالا!

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

مگی که به سختی نفس می‌کشید، با پهلویی تیر کشیده روی پاهایش برگشت.

دوباره فکر کرد: «کابوس واقعیت و زندگی من یک کابوس است.»

بعد دوباره صدای قدم‌ها را شنید، خیلی نزدیک. پشتش را با درماندگی به دیوار فشار داد.

صدای قدم‌ها متوقف شد. جرقه‌ی یک نور.

یک چاقو؟

نه، نور یک چراغ قوه در صورتش روشن شد.

ـ «هی، حالت خوب است؟»

احساس کرد که بازویی نیرومند دستش را چسبید و او را روی پا بلند کرد.

«جاستین؟» جاستین، نفس بریده، در حالی که هنوز بازوی مگی را نگه داشته بود پرسید: «مگی... چرا فرار می‌کردی؟ من دنبالت می‌گشتم، اسمت را صدا زدم.»

مگی در حالی که هنوز می‌لرزید گفت: «نشنیدم. فقط صدای قدم‌هایت را می‌شنیدم.»

جاستین به او گفت: «همه بیرون‌اند، منتظر اتوبوس. تو جا مانده بودی، پس...»

مگی گفت: «من گم شده بودم.» روی جاستین خم شده بود.

جاستین گفت: «آره، خوب همه واقعاً نگرانت شده‌اند. بیا از این‌جا بیرون برویم.» مگی به جاستین تکیه داده بود که داشت مسیر خروج از تونل را نشانش می‌داد.

دوباره صدای بال زدن خفاش‌ها را شنید. نفسش را حبس کرد و به حرکت ادامه داد.

این کلمات بـه زحمت از دهانش خـارج شـد: «من... من فکر می‌کردم تو قاتلی.»

ـ «چه قاتلی؟»

ـ «قاتل توی خواب من.»

خود از حرفی که زده بود، پشیمان شـد. می‌توانست حس کند که عضلات جاسـتین منقبض شـدند. چهره‌اش عبوس شـد. زیر لب گفت: «مگی، امیدوارم دوباره ماجرای آن خواب چرندت را شروع نکنی.»

مگی کنار یکـی از چراغ‌هایی که روی یک دیوار محدب لیز نصب شـده بودند، ایسـتاد. پرتو کدر و وهم آلود لامپ لخت باعث شده بود چهره‌ی طبیعتاً جذاب جاسـتین، مثل جمجمه‌ی مرده‌ها به نظر برسد. مگی زمزمه کرد: «متأسفـام.»

بقیه‌ی راه خروج از غار را در سکوت طی کردند.

مگی با گام‌های بلند به سـرعت در پیـاده رو پایین می‌رفت. واقعاً نمی‌دانسـت چرا ایـن قدر عجله دارد. هیچ دلیلی برای شـتافتن به سوی خانه نداشت.

یک روز گذشـته بـود. او نه روح را دوباره دیده بود و نه کابوسـی داشـت. اما ترس همیشه با او بود: در آن منزل کهنه‌ی غیر عادی، شـب‌ها، در آن تخت سایبان دار نمی‌خواست با کسـی صحبت کند، یا کسـی را ببیند.

ـ «مگی!» یک نفر از پشت سرش صدا زد.

مگی قدم‌هایش را تندتر کرد و وانمود کرد که نشنیده.

ـ «هی، مگ! یواشتر برو!» جاستین در کنارش ظاهر شد که تقریباً داشت می‌دوید تا با او هم قدم شود.

ـ «یواشتر! چه خبر شده؟»

چرا جاسـتین وانمود می‌کرد همه چیز بین‌شـان رو به راه است؟ از دیروز و داخل غار تا آن موقع یک کلمه هم با مگی حرف نزده بود.

مگی زیر لب گفت: «چیزی نیست.» و قدم‌هایش را تندتر کرد.

جاستین پرسید: «رو به راهی؟»

مگی به صراحت پرسید: «منظورت این است که دیوانه‌ام؟»

جاسـتین طـوری واکنش نشـان داد که انگار نیش خورده اسـت. شانه‌های مگی را چسـبید و وادارش کرد بایستد: «متوجه شدم که امروز صبح در مدرسه نبودی. بنابراین نگران شدم.»

مگی گفت: «وقت دکتر داشتم.»

ـ «وقت دکتر؟ مریضی؟»

مگی به تخلی نجوا کرد: «کله‌ام مریض است.»

ـ «پیش روانشناس بودی؟»

مگی سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

دکتر برندا مارش صدای ملایمی داشـت و چهلمین روانشناسی بود که خانم تراورز پس از مرگ شوهرش چند باری ملاقات کرده بود. خانم تراورز اعتقاد داشـت که او خیلـی موثر بوده؛ اما تا جایی که مگی و آندره آ می‌توانسـتند بگوینـد، تنها کاری که او کرده بود این

بود که به مادرشـان بگوید افسـرده بودن طبیعی اسـت و به او یک مسکن ملایم بدهد تا به خوابیدنش کمک کند.

مگی خودش هم از این که حرف زدن با او چه حس خوبی داشت، تعجب کرده بود. برندا لبخندی راحت و چشمانی مهربان داشت. به نظر نمی‌رسـید که از حرف‌های مگی شـوکه شده باشد. حتی وقتی مگی گفت که فکر می‌کند آن دختر مرده، میراندا، برای گرفتن انتقام دنبال اوست.

مگی در انتهای جلسه‌شـان بـروز داد: «می‌دانم به نظـر دیوانه وار می‌رسـد، اما فکر می‌کنم به این خاطر است که میراندا مرده و حالا می‌خواهد من هم بمیرم.»

دکتر مـارش به آرامـی گفت: «خواب‌هـا می‌توانند خیلی آشـفته باشند. در عین حال خواب‌ها سر نخ‌های مهمی هستند از چیزی که واقعـاً ما را اذیت کرده. می‌خواهم که هفته‌ی بعد هم دوباره بیایی و با من صحبت کنی، باشد؟»

مگی سرش را به تصدیق تکان داد: «حتماً، من بر می‌گردم.»

همان طور که از کنار کورنر-مدسه‌ای که قبلاً پر از بچه های: «شدی سـاید» بود-رد می‌شدند، جاستین از او پرسید: «و این روانشناس تشخیص داد که چه اتفاقی برایت افتاده؟»

مگی سـرش را تـکان داد: «او فکر می‌کند ایـن خواب‌ها در مورد چیز دیگری هستند، چیزی که مرا آزار می‌دهد.»

جاستین گفت: «اُه»

مگی می‌توانست بگوید چه موضوعی جاستین را خیلی نا آرام کرده اسـت. می‌دانسـت این ماجرا بین‌شـان قرار گرفته است. خواهش کرد: «می‌شود یک وقتی تو را دوباره ببینم؟»

جاستین معطل نکرد: «فردا شب چه‌طور است؟» نیشخندی به مگی زد و جلوتر آمد: «اول تو مسابقه‌ی دویست متر را می‌بری، بعد من و تو جشن می‌گیریم.»

مگی با اخم گفت: «اول، من، باید بیرم.»

جاستین گفت: «می‌بری، می‌دانم.»

برای یک لحظه مگی مشکلاتش را فراموش کرد.

برای یک لحظه به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌تواند اذیتش کند.

یک لحظه‌ی خیلی کوتاه.

بعـد، همـان طور که از روی شـانه‌ی جاسـتین به آن طـرف نگاه می‌کرد، چیزی چشمش را گرفت.

آن سوی خیابان ایستاده بود. در پیاده رو، زیر پرچین.

میراندا.

میراندا. روح. آن‌جا ایستاده بود. خیره به آن‌ها.

جاستین می‌بایسـت متوجه انقباض مگی شده باشد، چون رهایش کرد. مگی نمی‌توانسـت تصمیم بگیرد چه کار کند می‌خواست فریاد بزند و به جاستین نشان بدهد که میراندا واقعاً وجود دارد. می‌خواسـت دنبال میراندا بدود، بگیردش، او را نگه دارد تا به همه نشان دهد که دیوانه نیست.

اما چه می‌شد اگر به جاستین می‌گفت؟

یک بخش دیگر از نمایش: «دیوانگی»... و جاستین با او بد هم می‌زد.

به روحی خیره شد که موهای بور کمرنگش در آفتاب بعد از ظهر می‌درخشیدند.

باید به جاستین می‌گفت. باید نشانش می‌داد.

مگی داد زد: «جاستین! نگاه کن! آن طرف خیابان! خودش است! همان روح! دختر توی خواب من! ببین!»

«ها؟» جاستین به سرعت چرخید، و نگاه مگی به سوی پرچین آن سوی خیابان را دنبال کرد.

هیچ کس آن‌جا نبود.

۲۰

کابوس ها

مگی با نا امیدی فریادی کشید و با سرعت از عرض خیابان رد شد.

هیچ اثری از میراندا نبود.

پشت پرچین را وارسی کرد. تا نصفه‌های خیابان پایین دوید.

میراندا ناپدید شده بود. ناپدید، مثل یک روح.

جاستین دنبالش می‌کرد: «مگی!» چهره‌اش جدی بود.

مگی گفت: «بعداً» و او را از خود راند. نمی‌خواست آن لحظه با جاستین قاطی باشد. نمی‌توانست. صرفاً نمی‌توانست.

نمی‌توانست با یک نفر دیگر هم که فکر می‌کرد مگی دیوانه است، سرکند.

مگی محله‌ی اطراف مدرسه را گشت. سرش پایین بود و فقط وقتی از عرض خیابان رد می‌شد، نگاه سریعی می‌انداخت تا مراقب ترافیک باشد. هر چند تا حیاط یک بار، سرش را در انتظار دیدن روح بلند می‌کرد.

اما میراندا نبود.

مگی که بی هدف سرگردان بود، تا بعد از ساعت پنج به خانه نرفت. همان طور که به اتاق نشیمن پا می‌گذاشت، دید که آندره‌آ با یک سینی سیب زمینی سرخ شده پر جلز ولز، از آشپزخانه بیرون می‌آید. سرسری گفت: «سلام، مگی». آندره‌آ یک دامن خیلی کوتاه خاکی رنگ و یک لباس نارنجی پوشیده بود و گوشواره‌های طلای حلقه‌ای انداخته بود. گوشواره‌های طلای حلقه‌ای مگی!

آندره‌آ در حالی که با شادمانی سرش را از این سو به آن سو تکان می‌داد تا گوشواره‌ها تاب بخورند، گفت: «امیدوارم ناراحت نشوی، حس می‌کردم دوست دارم کمی به خودم برسم.»

مگی در حالی نبود که بخواهد با او دعوا کند. با گرفتگی پرسید: «مامان کجاست؟»

- «رفته بیرون. خانواده آوری ما را برای یک غذای پیک نیکی دعوت کرده‌اند.»

مگی بی هیچ هیجانی زیر لب زمزمه کرد: «چه عالی.»

در حالی که کوله پشتی‌اش را روی میز سالن می‌گذاشت، دنبال آندره‌آ به حیاط پشتی رفت. درست پشت پرچین، یک کلاه نارنجی آشنا دید.

آقای آوری بالای سر اجاق باربکیوش ایستاده بود و با مهارت همبرگرها را با یک کفگیر فلزی، این رو و آن رو می‌کرد. وقتی مگی را دید، کفگیر را در هوا تکان داد.

گاس با قلاده‌ی بلندی به یکی از درختان غان حیاط آوری بسته

شده بود. وقتی چشمش به مگی افتاد، با هیجان واق واق کرد.

خانم تراورز، با یک لیوان چای سرد در دست و یک کلاه حصیری نرم بر سر، ایستاده بود به حرف زدن با خانم آوری.

وقتی مگی به کنارش رسید، مادرش بازویش را دور او حلقه کرد و شانه‌اش را فشار داد. او گفت: «گوش‌هایت از این همه چیزهای خوبی که خانم آوری در موردت گفته، باید ذوق کند.»

خانم آوری خندان بود.

خانم تراورز ادامه داد: «معرفی کردن خودمان به همسایه‌های جدیدمان را به عهده‌ی تو می‌گذارم.» به همسایه‌اش گفت: «توی خانواده‌ی ما مگی همیشه آدم خوش برخوردی بوده. نمی‌دانم این خصلت را از من گرفته یا نه. من که کلی طول می‌کشد تا دوست پیدا کنم...» حرفش را ناتمام گذاشت.

مگی می‌توانست از نگاه او درک کند که به یاد پدرشان افتاده است.

آندره‌آ و خانم آوری از خنده منفجر شده بودند. مگی نگاهشان کرد. به نظر می‌رسید از قبل با هم دوست صمیمی بوده‌اند. آقای آوری در حالی که یک دیس همبرگر را به دست آندره‌آ می‌داد، گفت: «شام آماده است.»

آندره‌آ همان طور که دیس سنگین را بالا گرفته بود، به شوخی گفت: «این برای من کافیست، اما بقیه چی باید بخورند؟»

همه خندیدند، به جز مگی.

هر کس جایی پشت میز چوبی پیک نیکی که در حیاط پشتی

گذاشته شده بود، پیدا کرد و شروع به خوردن کرد.

خانم آوری یک پارچ بزرگ لیموناد صورتی رنگ را سر میز گذاشته بود که خیلی وسوسه کننده به نظر می‌رسید، اما زیادی ترش بود. آشکارا، یادش رفته بود شکر بریزد.

آندره‌آ صحبت را در دستش گرفته بود و با شور و نشاط در مورد مدرسه، مسابقه‌ی شنای فردا و فیلم‌هایی که می‌خواست ببیند، داد سخن می‌داد. خانم تراورز مرتب تلاش می‌کرد تا مگی را هم وارد بحث کند. اما مگی به تمام سئوالات او با پاسخ‌های یک کلمه‌ای جواب می‌داد.

حتی همان هم سخت و دشوار بود. تنها چیزی که باعث می‌شد ادامه دهد، گاس بود که خودش را زیر میز و بین پاهای او جا کرده بود. خانم آوری در حالی که نگاه کنجکاوانه‌ای به او می‌انداخت، گفت: «مگی، امشب وحشتناک ساکتی.»

مگی پاسخ داد: «متأسفم.» کوشید لبخندی بزند: «من فقط...» نتوانست بهانه‌ی مناسبی پیدا کند.

آندره‌آ در حالی که روی میز دراز می‌شد تا سیب زمینی بیشتری بردارد، لاف زد: «فقط نگران است که من چه‌طور در مسابقه‌ی فردا شکستش خواهم داد.» ادامه داد: «بی ادبی نباشد خانم آوری، اما این سیب زمینی‌ها که من سرخ کرده‌ام، فوق العاده اند!»

همه خندیدند. مگی هیچ گاه آندره‌آ را در چنین حال خوشی ندیده بود. انگار هر چه مگی غمگین‌تر می‌شد، آندره‌آ شادتر می‌شد.

انگار در آن منزل فقط جا برای شادی یکی‌شان وجود داشت.

مادر مگی مرتب نگاه‌های دزدانه‌ای به او می‌انداخت. مگی می‌دانست او در چه فکری است. آن جلسه‌ی ملاقات با دکتر مارش کافی نبوده. مامان فکر می‌کند من خل شده‌ام. آندره‌آ فکر می‌کند من خل شده‌ام. دوستم فکر می‌کند من خل شده‌ام. رنجیده به خودش گفت تمام دنیا که نمی‌توانند اشتباه کنند، شاید خل شده‌ام! به سختی می‌توانست به صحبت‌ها گوش دهد.

همچنان تصویر میراندا را در ذهن داشت، شبح وار ایستاده بود و از کنار پرچین به مگی و جاستین خیره شده بود و بعد درون هوای رقیق ناپدید شده بود.

تصویر تخت سایبان‌دار در به سراغش آمد. تخت سایبان دار زیبایی که چنین وحشت‌هایی برای مگی به بار آورده بود.

چنین وحشتی.

چنین وحشتی... و جواب؟

آیا تخت جواب چیزی را هم که همه‌ی این ماجرا مربوط به آن بود در خود داشت؟ مگی از خودش پرسید آیا آن خواب چیز بیشتری هم داشت؟ اگر این کابوس ترسناک را تا آخر تمام کنم... اگر صورت میراندا را ببینم... شاید همه چیز برایم روشن شود. مگی به این نتیجه رسید که آن‌قدر خسته هست که برود و بخوابد. من باید تا پایان خواب پیش بروم. باید این کابوس را پشت سر بگذارم.

به دروغ گفت: «می‌روم کمی سودا بیاورم.» و از پشت میز برخاست.

همه به او خیره شدند. مادرش با چهره‌ای نگران از جا جست.

مگی گفت: «مامان، فقط می‌روم سر یخچال. سخت نگیر.»

به همه لبخند زد، اما لبخندش خیلی خشک بود... طوری که اورا فقط مثل خل وضع‌ها نشان می‌داد.

بعد خم شد تا در گوش مادرش زمزمه کند: «می‌روم کمی دراز بکشم، پاک خسته‌ام. دکتر مارش گفته باید کمی بخوابم. با من همدستی کن، باشد؟»

بازوی مادرش را فشار داد و به سرعت دور شد.

در آشپزخانه، جرعه‌ی بزرگی شیر را مستقیم از سر پاکتش نوشید. شیر، حتی شیر سرد، همیشه او را آرام می‌کرد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به طرف اتاق خواب شتافت. به خودش گفت:

«می‌روم که بخوابم و خواب خواهم دید.

و تا وقتی جواب معماها را پیدا نکنم بیدار نمی‌شوم.

تا وقتی کابوس تمام نشود، بیدار نمی‌شوم.

و آن وقت شاید... شاید... کل این کابوس واقع نما هم تمام شود.»

مگی با اشتیاق از راهرو به سوی اتاق خوابش شتافت، در را هل داد و باز کرد... و دید که تخت سایبان دار رفته است.

۲۱

کابوس ها

نفس مگی از شدت شوک بند آمد.: «ها؟»

رفته بود. ناپدید شده بود.

تخت رفته بود.

در جای تخت، یک سرویس خواب معمولی با تشک و بدنه‌ی فلزی قرار داشت که با ملافه‌های صورتی و پتوی پشم سفید مگی پوشانده شده بود.

همان طور که در درگاه اتاقش ایستاده بود، صدای بسته شدن در پشتی را شنید و صدای قدم‌هایی که از پله‌های جلویی بالا می‌آمد. آندره‌آ با حالتی از خود راضی در آستانه‌ی راهرو پیدا شد. پرسید: «مامان بهت نگفته؟ دکتر مارش گفته که فکر نمی‌کند این تخت مناسب باشد، چون این قدر تو را مشغول خودش کرده.»

مگی در حالی که حس می‌کرد دارد دکتر مارش را از دست می‌دهد، فریاد زد: «اما من تخت را لازم دارم! شانه‌های آندره‌آ را چنگ زد: «تخت کجاست؟ مامان با آن چکار کرده؟»

حتی سئوال را نپرسیده جوابش را می‌دانست. با یورشی خواهرش را داخل اتاقش هل داد. مطمئن بود که تخت ساییان دارش را در اتاق آندره‌آ پیدا می‌کند.

اما فقط همان تخت قدیمی و خپل آندره‌آ آن‌جا بود، با خرس کوچولوی ژنده‌ای که روی بالش دراز کشیده بود؛ درست مثل همیشه.

مگی جیغ و داد می‌کرد: «تخت کجاست؟ کجاست؟ باهاش چه کار کردید؟»

آندره‌آ با تمسخر گفت: «من به تخت کهنه‌ات دست نزدم. مامان بردش در اتاق زیر شیروانی. یک باربر خبر کرد و آقای آوری هم کمک کرد.»

- «اتاق زیر شیروانی؟»

مگی می‌دانست این منزل یک اتاق زیر شیروانی دارد، اما هرگز آن‌جا نرفته بود.

آندره‌آ را به عقب هل داد و به سوی راهرو شتافت. ملتمسانه پرسید: «اتاق کجاست؟»

آندره‌آ به طرف سقف اشاره کرد. گفت: «فکر می‌کنم داری دنبال آن‌جا می‌گردی.»

مگی به سقف خیره شد. برای اولین بار متوجه شد که طناب کوتاهی آویزان از یک قلاب فلزی و یک دریچه‌ی مستطیلی، در سقف وجود دارد.

آندره‌آ گفت: «پله‌ها، اما حتی فکرش را هم نکن که بروی آن‌جا. مامان پاک قاطی می‌کند.»

مگی با عجله گفت: «اهمیت نمی‌دهم مامان چکار کند.»

آندره‌آ گفت: «گوش کن مگی، مامان مرا فرستاده تا تو را برگردانم. خانم آوری کیک شکلاتی پخته چون مامان بهش گفته این غذای مورد علاقه‌ی توست. تو باید برگردی، ولوشده برای چند دقیقه.»

مگی با آهی به دیوار تکیه داد.

تخت می‌توانست منتظر بماند.

آندره‌آ دست خواهرش را به زور کشید.: «یالا مگی، مامان نگران شده.»

تمام شکری که خانم آوری فراموش کرده بود به لیموناد بزند، به کیک اضافه شده بود. زیادی شیرین بود و باعث شد مگی دندان درد بگیرد!»

اما او لبخندی قلابی روی چهره‌اش کشید و آن را در طول دسر حفظ کرد.

مگی که در تخت جدید مستقر شده بود، همان لحظه که چشم‌هایش را بست احساس کرد دارد می‌خوابد، یا به هر حال این طوری به نظر می‌رسید.

وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، اتاق تاریک و ساکت بود. با چشم نیمه باز رادیوی ساعت دارش را نگاه کرد. هم زمان با نگاه او، شماره انداز به آرامی به جلو پرید:

پایش را کف اتاق گذاشت.

همه خوابیده بودند، اطمینان داشت.

راه باز بود! مگی می‌توانست دزدکی به اتاق زیر شیروانی برود، از تخت سایبان دار بالا بخزد و سعی کند خوابش را تمام کند.

چه کسی میراندا را کشته بود؟ کی؟ مگی در حالی که نوک پنجه پا از در اتاق خوابش خارج می‌شد، در این فکر بود. او به آرامی از اتاقش به طرف راهرو بیرون خزید. گام‌هایش را یکی یکی بر می‌داشت و سعی می‌کرد ترق و تروق تخته‌های چوبی کف منزل را به حداقل برساند.

و فقط وقتی به انتهای راهرو رسید متوجه اشتباهش شد؛ اگر چه قدش بلند بود اما هیچ راهی نداشت تا بتواند به طناب روی دریچه‌ی سقفی برسد.

باید یک صندلی می‌آورد.

در سکوت التماس کرد لطفاً هیچ کس بیدار نشود! چند ثانیه بعد، صندلی را به دقت زیر دریچه گذاشت، از آن بالا رفت و دعا کرد گاس یک وقت بیدار نشود و موس موس کنان آن طرف‌ها پیدایش نشود. یکی دو واق واق گاس و بیداری مادرش و آندره‌آ، حتماً کار را تضمین می‌کردند!

دریچه‌ی سقفی پهن بود و یک ردیف پله‌ی چوبی داشت که وقتی مگی دریچه را باز کرد، به آرامی پایین افتادند. گرچه مگی پلکان را سانتیمتر به سانتیمتر پایین می‌کشید۱۸۳ این وسیله ترق و تروق

زیادی می‌کرد. مگی عرق را از پیشانیش پاک کرد. بعد از هر چند بار تلاش، متوقف می‌شد تا گوش کند که آیا صدایی از اتاق خواب مادرش می‌آید یا نه.

آخرش پله‌های سقفی کاملاً به زمین رسیدند. مگی در حالی که به جلو خم شده بود، شروع به بالا رفتن از آن‌ها کرد. هر بار یک پله و... یک ترق!

مگی با بالا رفتن از پله به فضای تنگی رسید که دیوارهایش سطوح شیبدار سقف منزل بودند. الوارها پایین بودند و او مجبور بود دولا شود. تنها پنجره‌ی اتاق کوچک بود و با لایه‌ی ضخیمی از غبار پوشیده شده بود و نور مبهم ماه از آن به درون می‌تابید، اما مگی می‌توانست به وضوح ببیندش، تخت را که به دیوار عقبی تکیه داده شده بود. سایبان درست به زیر سقف کوتاه اتاق مماس شده بود.

همان طور که راهش را به طرف تخت باز می‌کرد، قلبش به تپش افتاد.

مگی در حالی که در آن فضای تنگ و تاریک به تخت زل زده بود از خودش می‌پرسید: «می‌توانم به خواب بروم؟ می‌توانم به کابوسم برگردم؟

می‌توانم این معمای ترسناک را یک بار برای همیشه حل کنم؟»

مگی چند متر مانده به تخت ایستاد و... وقتی دید یک نفر روی آن خوابیده، نفسش بند آمد.

۲۲

کابوس ها

مگی با پاهای لرزان جلوتر رفت.

سایه‌ها دور تخت غلیظ بودند و سایبان آن را غلیظ‌تر هم کرده بود.

اما مگی در آن واحد دختر روی تخت را تشخیص داد، میراندا!

مگی دریافت که دارد به یک روح نگاه می‌کند!

می‌توانست تنفس خفیف میراندا را بشنود.

مگی نزدیک‌تر شد و دستش را دراز کرد.

به حد کافی نزدیک هستم تا لمسش کنم.

می‌خواهم یک روح را لمس کنم. آیا اصلاً چیزی حس می‌کنم؟

دستش شانه‌ی میراندا را لمس کرد. مگی گرمایی در زیر آن بلوز نازک حس کرد.

میراندا با تکان تندی پرید، چشمانش گشاد و خشمگین بودند.: «هی...!». با زحمت از تخت بیرون آمد. مگی جیغ وحشت زده‌ای سر داد و به عقب سکندری خورد.

قفسه‌ی سینه‌ی نازک میراندا بالا و پایین می‌رفت، انگار به سختی

نفس می‌کشید و در میان تاریکی با چشمان وحشی و خشمگین به مگی خیره شده بود.

یک قدم به طرف مگی برداشت.

مگی خودش را عقب کشید، اما جایی برای رفتن نبود. پشتش از قبل به دیوار کوتاه و شیبدار چسبیده بود. مگی با صدای خفه‌ای گفت: «تو... واقعاً یک روحی؟»

میراندا جواب نداد، در عوض خم شد و از روی زمین کنار تخت چیزی برداشت.

یک چاقو!

تیغه‌ی چاقو در مهتاب رنگ پریده‌ای که از پنجره‌ی پر غبار داخل می‌آمد، برقی زد.

مگی اندیشید درست مثل توی کابوس.

میراندا چاقو را بلند کرد.

مگی با غرش نا امیدانه به جلو حمله کرد. او بازوی دختر را چنگ زد. با هم درگیر شدند.

مگی داد زد: «تو... تو واقعی هستی! تو روح نیستی!»

میراندا خودش را از چنگ مگی عقب کشید. در حالی که به سختی نفس می‌کشید قدمی عقب رفت. مگی دیوانه وار در جستجوی راه فرار بود. اما میراندا میان او و پلکان ایستاده بود. هیچ راه فراری وجود نداشت.

مگی فریاد زد: «من... من خوابت را می‌دیدم میراندا!»

چشمان دختر از تعجب گشاد شدند.

مگی ادامه داد: «خوابت را می‌دیدم. هر شب در این تخت. یک نفر به تو چاقو زد. خیلی وحشتناک بود. من...»

دختر خندید، خنده‌ای بلند، عجیب، تیز و بدون نشاط. گفت: «یک نفر به میراندا چاقو زده؟ بیچاره میراندا.»

مگی با بهت به او خیره شد: «ها؟ داری چی می‌گی؟ تو میراندا نیستی؟» دختر سرش را به علامت نفی تکان داد. موهای بلندش دور صورتش تاب می‌خوردند.

مگی شروع کرد: «اما توی خوابم...»

دختر حرفش را قطع کرد: «میراندا باید می‌مرد. میراندا بدجنس بود. مثل تو!»

مگی با لکنت گفت: «مثل من؟ من... من نمی‌فهمم. کی میراندا را کشت؟ تو کشتی؟»

دختر سرش را به تصدیق تکان داد، به آرامی گفت: «شاید.» چشمانش به چشمان مگی خیره شده و او را می‌سوزاند: «شاید مجبور بودم میراندا را بکشم چون بدجنس بود.»

مگی ملتمسانه پرسید: «اما تو کی هستی؟»

دختر جواب داد: «جینا. من توی خوابت نبودم؟»

مگی به او گفت: «من... من نمی‌دانم» کم کم به طرف پلکان زیر شیروانی می‌رفت.

1. Gena

دختر با خشم گفت: «من خواهر میراندا هستم. چرا من توی خوابت نبودم؟»

مگی در حالی که آب دهانش را به سختی قورت می‌داد، تکرار کرد: «من نمی‌دانم.» گلویش به گرفتی غبارهای اتاق زیر شیروانی شده بود.: «من معنای خوابم را نمی‌فهمم، جینا.»

دختر به تندی جواب داد: «من می‌فهمم. میراندا همیشه می‌گفت که قدرت‌هایی دارد. میراندا باعث شد تو آن خواب را ببینی. میراندا می‌خواست در مورد من به تو هشدار بدهد. میراندا خیلی بدجنس است.»

مگی یواشکی خودش را کمی به پلکان نزدیک‌تر کرد: «و تو او را کشتی، جینا؟ به خواهرت چاقو زدی؟»

جینا چاقو را بلند کرد: «مجبور بودم. بهت که گفتم. میراندا بدجنس بود.. مثل تو.»

مگی در حالی که خشم را در چشمان دختر می‌دید، فریاد زد: «اما من بدجنس نیستم، میراندا، واقعاً!»

جینا متهمش کرد: «تو می‌خواستی من را دوباره به تیمارستان بفرستی، نه؟ می‌خواستی من را در آن بیمارستان خاکستری حبس کنی. اما نتوانستی! من بیرون آمدم و دیگر بر نمی‌گردم!»

مگی در حالی که ناامیدانه سعی داشت به حرف زدن ادامه بدهد، پرسید: «چه موقع؟ کی بیرون آمدی؟»

جینا گفت: «درست قبل از این که شما به این خانه اسباب کشی

کنید. من به خانه‌ام برگشتم. اما همه رفته بودند. پس مجبور بودم این بالا زندگی کنم.»

ـ «توی اتاق زیر شیروانی؟»

جینا سرش را به تصدیق تکان داد.

ـ «تو تمام مدت این بالا زندگی می‌کردی؟»

جینا دوباره سرش را تکان داد. منزل‌مان تمام طول روز خالیست. من اتاق خودم را داشتم. من غذای زیادی نمی‌خورم. بنابراین کسی متوجه نمی‌شد که غذایی از یخچال گم شده است. و آن جوری که شما کلیدهای‌تان را این ور و آن ور می‌اندازید... خیلی آسان بود که یکی بسازم. می‌توانستم هر وقت میلم کشید بیایم و بروم.»

ناگهان و بدون هشدار قبلی به جلو خیز برداشت.

موهای مگی را چنگ زد و محکم کشید، قدرت عجیبی داشت.

مگی در حالی که می‌کوشید خودش را آزاد کند، فریاد زد: «آخ! ولم کن!»

اما جینا تعادل او را به هم زده بود.

مگی به سختی به زمین خورد.

جینا در حالی که موهای اورا در چنگ داشت، سرش را محکم عقب کشید و گلوی مگی را بالا گرفت. چاقویش را بلند کرد.

اما آن را رها کرد چون هردوی‌شان صدای قدم‌های شتابزده‌ای را شنیدند که پله‌های اتاق زیر شیروانی را به ترق و تروق در آورده بود.

چهره‌ی وحشت زده‌ی آندره‌آ بالای پلکان عمودی ظاهر شد: «هی!»

جینا با بی توجهی گفت: «سلام آندره‌آ» انگار دوستان قدیمی بودند: «حالا دارم خواهرت را به خاطر تو می‌کشم.»

۲۳

کابوس ها

جینا آن‌قدر مگی را با مو روی زمین کشید تا سرش را روی تخت خواباند.

اعلام کرد: «من آماده‌ام، آندره‌آ.»

مگی با وحشت داد زد: «آندره‌آ! تو... تو نقشه‌ی این کار را با او کشیده بودی؟»

آندره‌آ بالا آمد و وارد اتاق شد. به نرمی گفت: «صبر کن...»

مگی جیغ کشید: «تو واقعاً این قدر از من متنفری؟»

آندره‌آ با صدای بلندتری اصرار کرد: «صبرکن!» از روی تخت‌های چوبی پر سر و صدای اتاق به طرف آن‌ها حرکت کرد. رو به جینا داد زد: «تو کی هستی؟ بگذار او برود!»

جینا، رنجیده، پاسخ داد: «اما من این کار را به خاطر تو می‌کنم، آندره‌آ... او نسبت به تو بدجنسی می‌کند. او بدجنس است... عین میراندا.»

آندره‌آ داد زد: «به خاطر من؟ تو به خاطر من چه کار کردی؟»

جینا به نرمی پاسخ داد: «من برای تو هر کاری کردم.»

آندره‌آ فریاد کشید: «مگی من هرگز قبلاً ندیدمش! هرگز! باید حرفم را باور کنی!»

مگی که به چاقو زل زده بود، با صدای خفه‌ای گفت: «جلویش را بگیر!»

جینا موهای مگی را محکم‌تر کشید و پشتش را روی تخت خواباند. درد در تمام بدن مگی دوید و فلجش کرد.

مگی التماس کرد: «جلویش را بگیر، آندره‌آ! نگذار مرا بکشد!»

جینا بی توجه به فریادهای وحشتزده‌ی مگی، ادامه داد: «من برای تو هر کاری کردم. من آن دو تا دختر را به خاطر تو مجروح کردم. طوری که بتوانی در روز مسابقه شنا کنی.»

آندره‌آ، شوکه، گفت: «تو چه کار کردی؟»

مگی به نفس نفس افتاده بود: «اُه، نه. او همان کسی است که داون و تیفانی را مجروح کرده! من باورم نمی‌شود.»

جینا با افتخار اعلام کرد: «من همان کسی هستم که چاقو را توی بالش خواهرت کاشتم، آندره‌آ... می‌فهمی که... تا کمی بترسانمش تا برای امشب آماده‌اش کنم.»

آندره‌آ شیون کرد: «اما من نمی‌خواهم او را بکشی! تو کی هستی؟ این‌جا چه خبر است؟ توجه‌طور وارد منزل ما شدی؟»

جینا به آرامی گفت: «خفه شو، آندره‌آ.»

نگاهش را به سوی مگی پایین آورد. نجوا کرد: «وقتش رسیده.

وقتش رسیده که خواهر بدجنس بمیرد.»

مگی با فریادی ناامیدانه خودش را بالا کشید و دست جینا را چسبید، همان دستی که موهایش را می‌کشید.

همین که مگی ناخنش را در سینه‌ی جینا فرو کرد، او فریاد بلندی زد: «آخ!» دستش را با تکان تندی آزاد و موهای مگی را رها کرد.

چاقو را پایین آورد،... تند و محکم.

مگی از زیر ضربه‌ی او غلتید و جا خالی داد.

تیغه از یک سانتیمتری کنار مگی توی تشک فرو رفت.

مگی دست و پا می‌زد تا خودش را از تخت کنار بکشد. اما جینا روی سرش پرید و با چنان نیرویی به پشتش کوبید که سر مگی محکم به بالای سر تخت کوبیده شد.

درست مثل کابوس!

فکری در سر مگی جرقه زد.

کابوس... درست از آب در آمده بود.

روی تشک با هم گلاویز شدند. جینا خیلی قوی بود و خیلی مصمم.

او دوباره چاقو را پایین آورد.

مگی ناله‌ای وحشتزده کرد و همه چیز سیاه شد.

۲۴

کابوس ها

همه چیز سیاه شده بود اما مگی می‌فهمید که هنوز زنده است.

تاریکی. چاقو به او نخورده بود.

مگی پیچ و تابی خورد و از چنگ جینا آزاد شد. خودش را از تخت روی زمین غلطاند و فهمید چرا یکدفعه همه چیز سیاه شده بود. آندره‌آ سایبان تخت را روی آن دو نفر کشیده بود.

آندره‌آ با اصرار گفت: «عجله کن! مگی... عجله کن!»

آندره‌آ یکی از گوشه‌های سایبان را گرفت و دیوانه وار به طرف مگی تکان داد.

مگی معطل نکرد. گوشه‌ی دیگر سایبان را چنگ زد و... آن را دور جینا پایین کشیدند.

جینا لگدی انداخت و تقلا کرد، سعی داشت خودش را آزاد کند. دستی که چاقو را نگه داشته بود، بیرون افتاد.

آندره‌آ مچش را چسبید و انگشتانش را به زور باز کرد. چاقو با صدای بلندی روی زمین افتاد.

مگی داد زد: «بالا او را بپیچیم!»

هر دو خواهر به کمک هم شروع کردن به پیچاندن جینا که همچنان پیچ و تاب می‌خورد، لای سایبان تخت. خانم تراورز از لای پلدها فریاد زد: «چه غلطی...»

مگی داد زد: «به پلیس زنگ بزن، زود باش مامان.»

شنیدند که مادر به طرف تلفن دوید تا به پلیس زنگ بزند.

جینا که محکم لای سایبان بسته شده بود، دست از تقلا کشیده و آرام روی تخت دراز کشیده بود.

آندره‌آ، در حالی که جینا را محکم نگه داشته بود و می‌کوشید نفسش جا بیاید، گفت: «من... من امیدوارم تو همه چیز را برایم توضیح بدهی.»

مگی لبخندی زورکی زد: «فکر کنم بتوانم برای اولین بار، فکر کنم که بتوانم.»

مگی پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی خواهر بزرگتر جینا باعث شده بود من آن خواب را ببینم؟ واقعاً فکر می‌کنی او سعی داشت در مورد جینا به من اخطار بدهد؟»

خانم تراورز قهوه‌اش را مزه مزه کرد. متفکرانه پاسخ داد: «این می‌تواند توضیح خوبی برای همه چیز باشد.»

مگی، آندره‌آ و مادرشان دور میز آشپزخانه نشسته بودند و از لیوان‌های سفید دسته دار قهوه می‌نوشیدند. پلیس تازه آن‌جا را ترک کرده بود و جینا را هم با خودشان برده بودند. آن‌ها می‌توانستند از

پشت پنجره‌ی آشپزخانه، خورشید سرخ رنگ صبحگاهی را ببینند که خودش را از پشت درخت‌ها بالا می‌کشید.

مگی در حالی که نگاهش را می‌چرخاند گفت: «گاس پیر واقعاً از ما مراقبت می‌کند، نه؟»

گاس با شنیدن اسمش، تاتی تاتی کنان از اتاق نشیمن آمد، سرش را روی پای مگی گذاشت. مگی سر گرم گاس را نوازش کرد: «تو چه سگ نگهبانی هستی، گاسی، آره تو یک قاتل واقعی هستی. ممنون‌ام که به ما گفتی یک نفر تمام این مدت همراهمان در این منزل زندگی می‌کند!»

گاس با نگاه تحسین آمیزی به او زل زده بود، انگار بزرگترین جایزه را به او داده باشند.

مگی به آندره‌آ لبخندی زد: «تو جانم را نجات دادی.»

آندره‌آ شانه بالا انداخت: «ای بابا... این کمترین کاری بود که می‌توانستم بکنم.»

مگی با نیشخندی تعارف کرد: «حالا می‌توانی تخت سایبان دار را برداری.»

آندره‌آ جواب داد: «نه، ممنون‌ام، مال خودت.»

مگی اصرار کرد: «نه، واقعاً برش دار.»

آندره‌آ داد زد: «اصلاً!»

خانم تراورز پیشنهاد کرد: «شاید بدیمش به گاس. او لایق کمی کابوس دیدن است!»

آندره‌آ ناگهان از مادرشان پرسید: «من می‌توانم یک تخت آبی داشته باشم؟»

مگی دستش انداخت: «آره، می‌توانی کرال پشتت را رویش تمرین کنی!»

آندره‌آ به تندی و با اصرار گفت: «کرال پشت من هیچ ایرادی ندارد. خیلی خوب می‌شود که در مسابقه شکستت بدهم!»

مگی با هشدار فریاد زد: «مسابقه‌ی شنا! امروز است... و ما تمام شب بیدار بوده ایم!»

آندره‌آ غرولندی کرد: «چه کابوسی!»

ـ «خواهش می‌کنم...»

مگی دستش را به طرف خواهرش بلند کرد: «دیگر هرگز این کلمه را در این خانه به کار نبر.»

آندره‌آ شروع به خواندن کرد: «کابوس! کابوس! کابوس!»

خانم تراورز با جدیت و در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «خواهرها!»

گاس طوری سرش را با موافقت تکان داد که انگار کاملاً موافق است.

«شب به خیر همگی.» مگی در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت و به سوی اتاقش می‌دوید، گفت: «شب به خیر.... و خواب‌های خوشی ببینید.»